



# NIGHT SIDE

SIMON R GREEN

# بازجوی غیر طبیعی

کتاب هشتم از مجموعه:

## Night side

نویسنده : سیمون .آر.گرین

مترجم : BLACK LORD

گرافيست : هادی

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب سایت زندگی فوب، وبلاگ داستان و مترجم آن می باشد. هر گونه کپی برداری، استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و همچنین اجازه مولفین اثر امکان پذیر می باشد.  
با تشکر مدیریت وب سایت زندگی فوب

©



## بازجوی غیر طبیعی

در نایت ساید هیچ وقت شب تموم نمیشه. مخفی شده در قلب تاریک و جادویی لندن، جاییکه آرزوها در بدنهای قرصی راه میرند و وسوسه و رستگاری همیشه در حال فروشه. تو میتونی هر چیزی رو که میخوای در نایت ساید پیدا کنی، اگر اون تو رو اول پیدا نکنه. نئونهای داغ، سایه های تاریک، اونقدر گناه که میتونی یک کارت اعتباری رو براش تموم کنی، کلپ های دیوانه و آهنگ های دیوانه وارتر، کفش های رقصت رو بپوش و اونقدر برقص تا خونریزی کنی. شب همیشه ادامه داره و ادامه داره و تفریح هیچ وقت متوقف نمیشه. و یه نفر یه جایی، یه گلوله داره که اسم تو روش نوشته شده.

اسم من جان تیلوره. کاراگاه خصوصی، روح از دست داده، و در لعنتی ترین جاها به دنبال جواب میگردم. من یک موهبت ویژه برای پیدا کردن چیزها دارم، ولی اغلبا چیزی که پیدا می کنم دردسره. من رو استخدام کنید اگر میخواید که حقیقت رو بدونید. نمیتونم تضمین کنم که عدالت رو تحویل بدم، یا حتی یک پایان خوش..... ولی وقتی که دیگه جسدی روی زمین نیفتاد و همه توهم های تسلی دهنده پاره شد و به کنار رفت حداقل حقیقت رو خواهی داشت تا با اون قلب ضرب دیده ت رو بغل کنی. من جان تیلورم، و اینجا نایت ساید ، و این یک داستان برای کسی که اعتقاد داره هر چی که میخونه فقط کاغذه ؛ نیست.



## 1

## خشم لوا

یکی از مشکلات زیادی که کار کردن به عنوان یک کارآگاه خصوصی داره، اگه افراد زیادی که می خواند تو رو بکشند رو حساب نکنی، غالباً برای دلایل کاملاً درستی، اینه که تو باید صبر کنی تا کار به سراغ تو بیاد. و از زمانی که من نشستن در دفترم، جایی که منشی من کتی اون همه وسایل با تکنولوژی بالا که به اندازه جهنم من رو میترسونه رو نصب کرده رد کردم، اغلب وقتم رو با نشستن توی بارها منتظر برای اینکه یه چیزی اتفاق بیفته میگذرونم. همه میگن که راه بدی برای گذروندن زندگی نیست. ولی در آخر، پرونده ها شباهت زیادی به اتوبوس دارن، تو برای قرن‌ها منتظر میمونی، اون موقع سه تا دونه یه دفعه سر میرسه.

من یه کارآگاه خصوصی از یک مدرسه قدیمی ام، دقیقاً در یک اورکت نظامی سفید پایین تر از مد روز، و یک سیمای رندانه از راز که من به شدیدترین درجه قصد دارم که حفظش کنم. همیشه وادارشون میکنم که حدس بزنن. یک آوازه خوب یا در بیشتر مواقع بد، میتونه تو رو از چیزای بیشتری که یک جلیقه کولار میتونه حفظ کنه، حفظ کنه. من روی پرونده هایی از چیزهای مرموز و غیر طبیعی کار میکنم، گناهان و مشکلاتی عمیقاً تاریک و کثیف، حتی برای نایت ساید. من کاری رو رها نمیکنم و اسلحه هم حمل نمیکنم، هیچ وقت احساس نکردم که احتیاج دارم.



تازه یک پرونده سرراست و متوسط رو تموم کرده بودم، که در دسر سراغ من اومد. مدیر یکی از برجسته ترین کتابخونه های نایت ساید که یه کم حالت هیستریک داشت با من تماس گرفت. کتابخانه اچ پی لاو کرافت مموریال. که مایه مباهاتشون جمع کردن کتابهای غیرمجاز زیر یک سقف بیشتر از هر جای دیگه ای بود. من قبلا چندتا از کتاب های مایه مباهاتشون رو ورق زده بودم و تحت تاثیر قرار نگرفته بودم. البته اونها نکرومنتین رو در چهل و هشت زبون شامل خط بریل داشتند، و یکی از متن های بدون سانسور از یکی از کتابهای شرح زندگی مسیح نوشته پولیتوس پیلات. اونها حتی آخرین عهد شیطان، که بطور اورجینال داخل رحم یکی از راهبه های مرتد خالکوبی شده بود رو داشتند. ولی خیلی از وسایل فقط توریستی بود. کتاب مذاهب غیرقابل تلفظ، شیطان شناسی برای مترسک ها، ماهیگیری خشن روی رودخانه مرگ. هیچ چیزی برای گسترش دادن افکارت یا به مخاطره انداختن روحت وجود نداشت.

با من تماس گرفته شده بود برای اینکه بیست و هفت نفر از مشتری های کتابخونه رو با چشم های گشاد شده و ذهن پاک شده در حالی که بین قفسه های کتابخونه سرگردون بودند پیدا کرده بودند. هیچ نشانی از شخصیت یا آگاهی در آنها باقی نمونده بود که برای دوشنبه صبح حتی برای کتابخونه اچ پی لاو کرافت مموریال به طور غیر معمولی ای زیاد بود. با استفاده از موهبتم وقت زیادی نبرد که کشف کنم کسانی که اون اتفاقات برایشون افتاده بود در حال مطالعه بودن..... من کتاب رو وادار کردم که ذهن ها رو برگردونه سر جاش، اغلبا در بدنهای درست، و با عجایب اینترنت آشناس کردم، که باید تا موقعی که کتابخونه میتونست به جای دیگه ای بفرستدش، سرگرمش کنه.

بنابراین، همه طرف لبخندهای شاد دیده میشد، و یک کیف پر از پول (من چک یا کارت پلاستیکی قبول نمی کنم، حرف از اعتبار هم نزن، نتیجه امتناع ممکنه شامل پشت آرنج بین چشم ها باشه) برای من و من از خودم کاملا احساس رضایت می کردم..... تا اینکه کتابخونه رو ترک کردم و به پایین پله ها نگاه کردم و



واکر و سوزی شوتر رو دیدم که در پایین پله ها منتظر من بودند. احتمالا دو نفر از خطرناکترین افراد در نایت ساید.

سوزی شوتر، همچنین معروف به شاتگان سوزی، و اُه مسیح اون خودشه فرار کنید، رهبر شکارچیان جایزه بگیر نایت ساید که هر جا میرفت شاتگان و نارنجک همراه خودش میبرد. یک کولی بلوند بلند قد در لباس چرم مشکی موتورسواری، با دو قطار فشنگ که به صورت ضربدر از روی سینه عریضش میگذره، و پوتین های نوک فولادی و سردترین نگاه خیره در تمام جهان. تمام طرف چپ صورتش رو بافت شیاردار جای زخم پوشانده بود، که یک چشمش روبسته بود و یک طرف دهنش رو به یک خنده نیشدار ثابت پیچانده بود. او میتونست به راحتی اون رو درست کنه ولی تصمیم گرفته بود که اینکار رو نکنه. میگفت که برای کارش خوبه...اون بهش یک جراحی شوم مسحور کننده میداد.

من و سوزی از یک جنسیم، به جرات میشه گفت که هیچکدوم از ما ورود اون یکی رو ندیده.

واکر حتی خطرناکتر از اونیه که اطرافت باشه، اگرچه بیشتر در راه های زیرکانه و غیرمستقیم. او خیلی شبیه شهروندهای جنتلمن متوسط میمونه، لباس راه راه، کلاه لبه دار، و سیمای آرامی از قدرت. ممکنه فکر کنی که یک نفر در شهر باشه یا یک معاون وزارتخونه ابدی برای وزیری که تو هیچ وقت چیزی ازش نشنیدی. ولی واکر مسئول نظم و امنیت نایت ساید، به شکلی که هیچ کس انجام نداده یا نمیتونه انجام بده.

در جایی که همه چیز مجازه و گناه و وسوسه در دستور کار هر روز قرار داره، هنوز خط هایی وجود داره که نباید ازشون عبور بشه، و برای اونایی که اینکار رو انجام میدن.....واکر منتظره.

او قرار بود که قدرت اولیای امور رو نشون بده، اون موجودات خاکستری بدون چهره که صاحب هر چیزی که اهمیت داره هستند و از هر معامله کثیف و خطرناک در نایت ساید سود میبرند. واکر به نام آنها صحبت میکرد،



با صدایی که آنها بهش داده بودن که نمیشد از اون نافرمانی کرد، و واکر میتونست در صورت ضرورت به یک ارتش یا کلیسا بگه که ازش پشتیبانی کنن. اما از اونجائی که همه اولیاء امور در جنگ لیلیث کشته و خورده شده بودن، تعداد زیادی از مردم در تعجب بودن که واکر این روزها قدرتش رو از کجا میاره. و او هنوز صدا رو داره، و پشتیبانیش رو، بنابراین هرکسی به راه خودش رفت.

ولی افراد خیلی زیادی منتظر یک نعل اسب دیگه بودن تا شروع کنن.

واکر لبخند زد و مودبانه برای من سر تگون داد، ولی من طبق اصول کلی او رو نادیده گرفتم و همه توجهم رو به سوزی دادم.

«سلام عزیزم، چند روزی میشه که ندیدمت.»

سوزی با صدای سرد و محکمش گفت: «کار می‌کردم، دنبال یه جایزه بودم.»

من یک ابروم رو بالا بردم و گفتم: «برای واکر؟»

سوزی براحتی شانه بالا انداخت، ته قنداق شاتگان در جلد چرمی روی پشتش تگون مختصری خورد: «پول واکر به خوبی پول هر کس دیگه ایه و تو میدونی که نیاز دارم مشغول باشم. فقط در مواقع کشتن یا شادمانی پس از اون واقعا احساس زنده بودن میکنم. تو پرونده ت رو تموم کردی؟»

در حالیکه از روی بی میلی نگاه اجمالی ای به واکر کردم گفتم: «آره»

واکر گفت: «پس با من بیا جان. میتونم کمکت رو در یک مورد نسبتا اضطراری بکار ببرم.»



من از پله ها پایین رفتم تا به واکر رسیدم، و از وقتم استفاده کردم. قبلا با واکر کار کرده بودم، در فرصت هایی، اگرچه به ندرت با رضایت. واکر به اندازه کافی خوب پول می داد، ولی فقط در مواقعی از من استفاده می کرد که نمی خواست افراد خودش رو اونجا ریسک کنه. در مواردی که به کسی به طور بالفعل قابل انکار و کاملا قابل مصرف نیاز داشت. ما با هم در نایت ساید قدم زدیم، واکر در چپ، و سوزی در طرف راست من، و هر کس دیگه مطمئن میشد که به ما یک عالمه فضا بده.

واکر به راحتی گفت: «من سوزی رو استخدام کردم برای اینکه یک نفر بزرگ و مهم گم شده و من احتیاج دارم که به سرعت پیدا بشه. هیچ چیز غیر معمولی ای وجود نداره ولی متاسفانه، سوزی ثابت کرده که کاملا در پیدا کردن هدف ناتوانه.»

سوزی به سرعت گفت: «تقصیر من نیست. من از همه ارتباطات معمولم استفاده کردم و هیچ کدوم از اونا نتونستن چیزی به من بگن. حتی پس از همه روشهای سنتی رشوه و کتک زدن. طرف فقط ناپدید شده. پریده توی یه گودال عمیق و بعد از اون..... سوراخ بسته شده. من حتی مطمئن نیستم که هنوز توی نایت ساید باشه.»

واکر گفت: «اوه، هنوز اینجاست. اگر رفته بود متوجه میشدم.»

من گفتم: «دقیقا داریم در مورد کی صحبت میکنیم؟»

واکر گفت: «مکس ماکسول. اه، من از قیافه ت حدس میزنم که تو حداقل در موردش شنیدی.»

من گفتم: «کی نشنیده؟ مکس مکسول، اونقدر بزرگ که دوبار تو اسمش آوردند. مالک کلوب شب، رئیس گنگسترها، دیوار، و کارچاق کن. همچنین معروف به افسونگر مرتد، اگرچه من نمیتونم بهت بگم چرا.»





واکر گفت: «مرد بزرگ، یک مرد خوب مستقر شده با ارتباطات خیلی خوب. اون دوبار سعی کرد که من رو بکشه، ولی من از اونایی نیستم که کینه ای باشم. به هر حال، اینطور که پیداست مکس عزیز مالک چیز نسبتاً مخصوصی شده که باید بیشتر از این شعور میداشت که درگیرش بشه، اگر بخوام دقیق باشم، کلید آکواریوس.»

من در حالی که اخم کرده بودم گفتم: «من این اسم رو میشناسم. یه اختراعی از دهه شصت، همون نیست؟ همون موقعی در گذشته که هر شخصیت اصلی مجبور بود وسیله خیلی شخصی خودش از قدرت رو داشته باشه تا جدی گرفته بشه. من هیچ وقت به این چیزا اعتماد نداشتم، هیچ وقت نمیتونستی بگی چه موقع ناگهان باطریهای کیهانی خالی از انرژی میشدند، و تو رو همونجا با یک حالت ابلهانه با یه تکه وسیله هنری توی دست باقی می گذاشتند.»

واکر گفت: «کاملاً. ولی کلید آکواریوس، هنوز یک وسیله کاملاً مفیده. قسمتی علمی و قسمتی جادویی، برای این خلق شده تا دربهای بین ابعاد رو باز و بسته کنه. این بعد از شکست مفتضحانه پروژه بابالون بود، همونطور که خودت میدونی.»

من گفتم: «چرا آکواریوس؟»

واکر شانه بالا انداخت «به خاطر اون دوران بود. کالکتور اون رو برای یه مدت داشت، که به همین دلیل قادر بود شروع به جمع آوری کلکسیون فوق العاده ش از چیزهای کمیاب و آنتیک بکنه. بعداً کالکتور اون رو توی بازی ورق به پوی پیر باخت و بعد از اون کلید بین دستهای زیادی سرگردون بود و هر جا میرفت باعث شرارت و درگیری شد، تا اینکه سرانجام به مالکیت مکس مکسول دراومد. جائیکه اون ظاهراً به مکس ایده هایی بالاتر از جایگاهش داد.»

من گفتم: «و همین باعث شد که مکس یه جادوگر مرتد بشه.»



واکر گفت: «بله متأسفانه. اونها یکی از اولین و قدیمیترین هان، یک مذهب با قوانین خودش. پیروانش تعداد نامحدودی از معابد خدایان لوا رو پرستش می کنند، پاپا لگبا، بارون سامدی، ارزولیه، و دامبالا. این بازیگرا میتونن به دنیای ما احضار یا دعوت بشن، جائیکه اونا دارای پرستش کننده های زیادی هستنند. مکس خودش رو با بکارگیری قدرت کلید برای کشاندن لوا به این جهان مرتد کرده، بدون توجه به اینکه اونا می خواستن بیان یا نه و بعد اونهارو داخل افراد خودش فرو کرد. که اونطوری بهشون فرمان بده تا در همه راههایی که بدرش میخوره بهش خدمت بکنن. بطور فوق بشری ای قوی، مطلقا بدون احساس و تقریبا غیرقابل کشتن، اونها ترسناک ترین گروه تهاجمی رو ساختند.

من لرزیدم «گند زدن به خدایان همیشه ایده بدیه.»

واکر گفت: «همیشه.»

«مکس از گروه تهاجمی جدیدش برای توسعه دادن قلمروش استفاده کرد باکشتار و ترور بیشتر که باعث شد من بهش توجه کنم. ناگزیر مکس حریص شد که خیلی خودش رو گسترش بده؛ و باعث شد کنترلش خیلی ضعیف بشه؛ و لوا اسارت رو شکست. مکس منتظر نموند تا لوا بیاد و پیداش کنه. او فرار کرد و کلید رو با خودش برد، و هیچ کدوم از افراد من قادر نبودند که پیداش کنن، بنابراین من به سوزی رو آوردم با شهرت عالیش برای پیدا کردن افرادی که نمیخوان پیدا بشن.»

سوزی آهسته زیر لب غرغر کرد. من دلم نمیخواد جای مکس باشم وقتی که سرانجام سوزی پیداش میکنه. سوزی تلاش هدف ها برای فرار رو توهین شخصی قلمداد میکرد.

من گفتم: «چه چیزی این پرونده رو اینقدر اضطراری کرده که تو به من نیاز داری؟ سوزی بالاخره پیداش میکرد.»



واکر گفت: «لوا به نایت ساید اومده. اونا توی حالت خوبی نیستند. اونا یه جمعیت کامل از بهترین جایزه بگیرهای نایت ساید رو تسخیر کردن و در حال حاضر به دنبال مکس مکسول به نایت ساید سرازیر شدن.»

من گفتم: «بزار اونا مکس رو داشته باشن. اون یه تفاله ست، یه گردن کلفت ترقی کرده که از جادوش برای ادامه دادن خوشگذرونیش استفاده کرده. پول بده، یا مکس تو رو به یه زامبی تبدیل می‌کرد. تو، یا یک نفر از خانواده ت. مرد کثیف. بزار لوا تیکه پاره ش کنه. نایت ساید بوی بهتری می‌ده وقتی که مکس رفته باشه.»

سوزی گفت: «درسته.....یه دقیقه صبر کن، اگر لوا همه بهترین جایزه بگیرای نایت ساید رو تسخیر کرده.....چرا اونا من رو انتخاب نکردن؟ من بهترینم، و توی کاسه زانوی هر کسی که چیزی غیر از این بگه یه تیر خالی میکنم. چرا لوا دنبال من نیومده؟»

من چاپلوسانه گفتم: «اونا جراتشو نداشتن.»

سوزی گفت: «درسته، همینه، بله. و برعکس بعضیا، من همیشه مواظبم تا حفاظهام رو آپدیت نگه دارم. یه دختر نمی تونه خیلی مراقب باشه.»

من برای کسی که به اندازه کافی احمق باشه تا درون تله آهنی مغز سوزی تفحص کنه متاسفم، ولی من اونقدر احمق نبودم که این رو با صدای بلند بگم. بعلاوه، همون موقع یک ایده جدید به ذهنم خطور کرد. من به واکر نگاه کردم.

«مکس هنوز کلید آکواریوس رو داره و تو میخوای که من اون رو بهت برگردونم.»



واکر گفت: «می دونستم بالاخره به اینجا میرسی. من ازت میخوام که مکس رو پیدا کنی و کلید رو ازش بگیری. بعد اون رو به من برگردون، اونوقت میتونم اون رو به جای امن مخفی کنم و مکس رو به طور بی خطر توی گودال سایه زندانی کنم.»

من باید می لرزیدم، ولی هیچ وقت عاقلانه نیست که جلوی واکر از خودت ضعف نشون بدی. گودال سایه بدترین زندان در جهان، قرار گرفته در سنگی عمیقا در زیر نایت ساید. جائیکه ما اونائی که واقعا بد هستن رو نگه می داریم؛ یا حداقل کسانی که به دلایل مختلف نمیتونیم فقط اعدامشون کنیم و کارمون باهاشون تموم بشه. همیشه تاریک و نه حتی یک کورسو از نور، وقتی که اونا تو رو توی سلولت زندانی کردن، تو هیچ وقت دوباره بیرون نمیای. همونجا توی سلولت میمونی تا روزی که بمیری، حالا هرچقدر که طول بکشه.

من گفتم: «ممکنه مهربانانه تر باشه اگه فقط بزاریم لوا مکس رو بگیره. ما همیشه میتونیم کلید رو از هر چیزی که ازش باقی مونده برداریم.»

واکر سریعا گفت: «نه. قسمتی به این خاطر که لوا برای پیدا کردن مکس خرابی درست میکنه. مثل اغلب خدایاها، وقتی که موقع انتقام میشه اونا خیلی یکدنده میشن و این کاملا مشخص شده که اونا رسومات استاندارد جایزه بگیرا رو در مورد زنده نگه داشتن مطلعین وقتی که ازشون خبر گرفتن رو دنبال نمی کنن. ولی بیشتر من می خوام مکس تو دستم باشه برای اینکه نایت ساید خودش مشکلاتش رو حل میکنه. نمی تونیم اجازه بدیم بیرونی ها فکر کنن میتونن بسادگی وارد نایت ساید بشن و با وزن سنگینشون اطراف رو ویران کنن.»

واکر ناگهان ایستاد و من و سوزی هم باهاش ایستادیم. او یک ساعت شماطه دار طلایی مدل قدیمی از جیب جلیقه ش بیرون آورد، ساعت رو نگاه کرد، اون رو کنار گذاشت و یک نگاه ارزیابی کننده به من انداخت.

«به این گند نزن جان، من زیر فشار خیلی زیادی برای انجام سریع، موثر و بدون هیچ ته مانده ای برای اینکار هستم. برای همین که من این پرونده رو به تو میدم به جای اینکه نایت ساید رو با افرادم غرق کنم. اگه نتونی مکس و کلید رو در سه ساعت آینده پیدا کنی، من هیچ چاره ای جز رها کردن سگ های جنگیم ندارم که باعث میشه من همه جا نامحبوب بشم. پس من رونا امید نکن جان، یا من مطمئن خواهم شد که همه تقصیرا گردن تو میفته.»

سوزی محکم به واکر نگاه کرد، و بهش خیره شد ولی واکر شانه خالی نکرد.

سوزی به سردی گفت: «تو دنبال جان میای؟ تو دنبال من میای؟»

واکر گفت: «دیر یا زود من دنبال همه میام.»

من متفکرانه گفتم: «تحت فشار؟»

و واکر به من نگاه کرد. من توی صورت آروم و جمع و جورش نیشخند زدم. «دقیقا از طرف کی؟ حالا که همه اولیای امور مردن و رفتن تو به کی خدمت میکنی؟»

ولی واکر فقط لبخند مختصری زد، سرش رو برای من تکون داد و کلاه لبه دارش رو برای سوزی لمس کرد، بعد برگشت و دور شد و بی شتاب در شب ناپدید شد.

سوزی شوتر و من به تار عنکبوت رفتیم. یکی از اون بارهای کوکتل متعلق به مکس مکسول از زمانی که مکس صاحب قبلیش رو کشته ، خشکانده و پُر کرده و در محل دید قرار داده بود. اونجا عموما به عنوان تخت قدرتش محسوب میشد.

جائیکه مکس با بدبختای فقیری که پیشش میومدند معامله می کرد. زمانی که ما به اونجا رسیدیم، محل کاملاً بطور تمام و کمال خاکروبه شده بود و ذره های اون هنوز در حال چرخ خوردن در هوا بود. سوزی با یک حرکت براحتی شاتگانش رو از جلد پشتش بیرون کشید و در جلو رو با لگد باز کرد و جلو افتاد.

لابی متلاشی شده بود و در همه طرف جسد ریخته بود. هیچکدوم از اونا به راحتی نمرده بودن. خون فرش رو خیس کرده و به دیوارها ریخته بود، حتی سقف رو لکه دار کرده بود. دستهای قطع شده یه گوشه کپه شده بود و همه سرها صورتشون رو از دست داده بودن. سوزی و من آروم و با احتیاط بین اجساد حرکت کردیم، ولی هیچ چیزی تکون نخورد. اثاثیه طوری به بنظر میرسید انگار اونجا منفجر شده بود.

دفتر داخلی مکس در پشت کلوب زیاد بهتر به نظر نمی رسید. نه خونی بود نه جسد. بنابراین به این معنی بود که مکس به موقع بیرون رفته بود. یک دسته کارت تاروت در سرتاسر میز بزرگ ماهاگونی که از وسط یک ترک غیرجدی داشت پخش شده بود. چهار جفت پیچک روی هر چهار دیوار خزیده بود، قسمتی از سیستم اختار سریع مکس، ولی هر ذره از آن مرده بود، جوری چروکیده شده بود انگار به وسیله یک شبنم منجمد وحشتناک بادخورده بود. اینجا و آنجا، چیزی جای پنجه های عمیقی در پیچک و چوب زیر آن بازور درآورده بود. کف لخت بوسیله نشانهای حرز پوشیده شده بود، یک سری کامل از سیستم های دفاعی روی هم افتاده، آنها کار خیلی خوب انجام داده بودند.

سوزی گفت: یک مرد باید جدا نگران باشه که این همه دفاع در یک محل داشته باشه.

من گفتم: او دلیل خوبی داشته. خدایان واقعا دوست ندارند وقتی که پرستنده ها شروع به فراموش کردن مکان خودشون و منقبض کردن عضلاتشون می کنند.

من موهبتم رو روشن کردم، و جهان در اطراف من تغییر کرد. من نمی تونستم موهبتم رو به کار ببرم تا جای حال حاضر مکس رو دقیقا مشخص کنم؛ به یک سوال مشخص برای گرفتن جواب مشخص نیاز داشتم. اما بیشتر از یک روش برای پیدا کردن کسی که نمینخواه پیدا بشه وجود داره. من چشم داخلی ام رو باز کردم، چشم سوم، و جهان رو اون طوری که واقعا هست دیدم. خیلی چیزها در اطراف ما اتفاق میفته که اغلب مردم از اونها آگاه نیستند، و اون احتمالا فقط خوبه. اگر اونها میدونستند این دنیا رو با چه کسی و چه چیزی شریکیم، مقدار ترسناک زیادی از آنها احتمالا ترجیحا سر خودشون رو به جای دیدن اون قطع می کردند.

چیزهایی در دفتر با ما وجود داشتند، روی جریان های ناشناخته ای برای انسان فانی شناور بودند، فضا رو پر کرده در بودند مثل جانوران کوچکی که در یک قطره آب ازدحام و زاد و ولد می کردند. و به زشت ترین حالت. من موهبتم رو متمرکز کردم، روی مکس مکسول تمرکز کردم، و تصویر روحی او جلوی من ظاهر شد - گذشته او حک شده در زمان.

مکس دقیقا به همون بزرگی ای بود که همه می گفتند بود. یک مرد غول پیکر، عظیم و با هیبت، حتی در این حالت نیمه شفاف. هشت فوت بلندی و به طور تحسین برانگیزی عریض در امتداد سینه و شانه ها، او یک لباس گرمی رنگ به طور بی عیب و نقصی برش خورده پوشیده بود، احتمالا انتخاب شده تا متغایر با رنگ سیاه عمیق صورت سنگی خشنش باشه. او جوری به نظر میرسید انگار از سنگ تراشیده شده بود.

او به طور خشنی اخم کرده بود، و دستهای سیاه عظیمش مشت شده بود.

او در سکوت در اطراف دفترش قدم میزد، انگار دنبال چیزی می گشت. ترسیده یا حتی نگران به نظر نمی رسید. فقط عصبانی. مکس یک کشو از میزش رو باز کرد و چیزی پیچیده شده در یک پارچه به رنگ قرمز خونی بیرون آورد. او یک سری از نشانها را با دست بالای بقچه انجام داد و بعد بازش کرد، که یک وسیله منظم



بزرگ را آشکار کرد، ساخته شده از قطعه های فلزی ای که نور گرفته ای داشتند و به هم به روشی که باعث می شد چشمهای من از نگاه کردن به اون صدمه ببینه متصل شده بودند. کلید آکوآریوس احتمالا اون مثل یک نمونه اصلی به نظر می رسید، چیزی که هنوز اون همه باگ ها ازش بیرون نیامده بود.

مکس چیز را متفکرانه در یک دست بزرگتر از اندازه وزن کرد، سپس به تندی به اطراف نگاه کرد، انگار چیزی شنیده بود که دوست نداشت بشنوه. او به طور با وقاری با دست آزادش اشاره ای کرد، و همه نشان های حرز روی کف به نور منفجر شدند. پیچک های روی دیوارها آزرده شده و پیچ و تاب خوردند، گویی از درد به خود می پیچیدند. یک به یک خطهای روی کف شروع به آب شدن کردند و ناپدید شدند. مکس به طرف در حرکت کرد.

من به دنبال او رفتم، همراه با سوزی دقیقا در کنار من. او چیزی که من می دیدم را نمی دید، ولی او به من اعتماد داشت.

به همون اندازه که به هر کس دیگه ای اعتماد داشت.

ما روح مکس مکسول رو در نیمی از نایت ساید دنبال کردیم. من باید می جنگیدم تا روی تصویر گذشته او تمرکز کنم. چشم داخلی من در همه راه کوک شده و باز بود، و من میتونستم همه چیزی که برای دیدن در نایت ساید وجود داشت ببینم، و مغز انسان برای معامله با خیلی از اونها اصلا مجهز نبود. ماه تمام نشدنی پایین آسمان نقطه نقطه شده با ستاره ها آویزان شده بود، بیست برابر بزرگتر از اندازه ای که باید می بود. چیزی با بالهای غشائی وسیع از سرتاسر جلوی ماه بال کشید، و تقریبا ماه رو تحت الشعاع قرار داد. ساختمانهای اطراف ما بوسیله ی نشانه های حمایت کننده می درخشید، دفاع های جادویی، و نفرین های شکل گرفته سرتاسر ویتترین مغازه ها رو خط خطی کردند مثل مقدار خیلی زیادی تف انداختن و ترق و تروق گرافیتی. هزارها روح دیگه



ممه‌ور شده و بی مصرف شده به آرامی در همه اطراف من زوزه می کشیدند، خاطره هایی که مثل حشره هایی در کهربا در چرخه های تکرار شونده زمان گیر افتاده بودند.

مسافرهای ابعادی در حال عبور در مسیرشان به جایی جذابتر سوسو میزدند و به داخل و خارج از هستی زبانه می کشیدند. شیاطین بر پشت روح های ناآگاه سوار می شدند، و پنجه هایشان را عمیقا در ماهیچه های شانه و پشت فرو می کردند، و در گوش میزبانانشان زمزمه می کردند. همیشه می تونستی بگی که کدام یکی در حال گوش دادن بود؛ شیاطینشان به طور منحصر به فردی چاق و باد کرده بودند.

پری های بالدار کوچولو، با نور ضربان میزدند، و در بالا و پایین خیابان شلیک می شدند، خشم آلود مثل آتش بازی، در حال وزوز کردن گرداگرد و بالای یکدیگر در الگوهایی بغرنج و خیلی پیچیده برای چشمان انسان. و موجود ترسناک تر، عظیم و باستانی، در مسیر کار غیر قابل حدس خودش در حال حرکت از بین خیابان ها و ساختمانهای ما بود، انگار آنها حتی آنجا نبودند.

من سرم را پایین نگه داشتم، و روی مکس مکسول تمرکز کردم، و سوزی مراقب بود که هیچ کس مزاحم من نشه یا سر راه ما نیاد. او شاتگانش رو بیرون و آماده نگه داشته بود، و هیچ کسی هیچ موقع شک نداشت که او از اون استفاده می کنه. سوزی همیشه یک معتقد بزرگ به راه حل زمین سوخته برای همه مشکلات کوچک و بزرگ بود.

مکس ما را مستقیما به مرکز نایت ساید هدایت کرد، و به طرف دیگر خارج کرد، من یک احساس بد داشتم که میدونم او به کجا می رفت. با وجود بدی ای که نایت ساید بدون شک هست، حتی نایت ساید هم مکان هایی بد شناخته شده خودش رو داره، مکان هایی که تو اگر هیچ شعوری داشته باشی به اونجا نمی ری. یکی از اونها فان فیر است. قرار بود اونجا اولین شهربازی نایت ساید برای بزرگسالان باشه. ایده بزرگ یک نفر؛ ولی اون ایده هیچ

وقت درک نشد. مردمی که به نایت ساید میان به وسایل ساختگی هیجان آور علاقمند نیستند؛ نه وقتی که تعداد زیادی از چیزهای واقعی در هر گوشه خیابان در دست رسند. فان فیر سالها پیش بسته شده بود، و تنها دلیلی که هنوز جای با ارزشی رو گرفته برای اینه که طلبکارهای مختلف هنوز در حال بحث ببر سر اینند که کی چی رو مالک میشه. حالا، اون فقط یک مجموعه از سواری های بزرگ در حال زنگ زدن، ساختمانهای درشت استخوان عظیم رها شده برای پوسیدن در سرمای شب بی رحم.

آخرین چیزی که من شنیده بودم، آنها به چهارده اتحادیه بزرگ جنگیری تنها برای تلاش برای آرام کردن مکان متوسل شده بودند.

مکس فان فیر رو به عنوان سوراخ موش انتخاب کرده بود دقیقا به این خاطر که تعداد زیادی چیزهای بد اونجا اتفاق افتاده بود. مقدار زیاد مرگ و رنج، کشتار و کینه توزی دوزخی، زمین های فان فیر رو به یک نقطه صفر روانی بزرگ تبدیل کرده بود. مکان نبوغ تبدیل به اونقدر وحشتناک، و خیس خورده در خون و وحشت شده بود، که هیچ کس نمی تونست داخل اون رو ببینه. که اونجا رو به یک مکان واقعا خوب برای قایم شدن تا موقعی که بتونی در اونجا بمونی تبدیل کرده بود.

من و سوزی در طاقی ورودی شگفت انگیز پارک توقف کردیم، و آنجا ایستادیم و به داخل نگاه کردیم. روح مکس در لحظه ای که به درون دروازه اصلی پا گذاشت ناپدید شد، من چشمم رو خاموش کردم. طاق رنگارنگ عظیم در بالای ما خودنمایی می کرد، که به وسیله زنگار نقطه نقطه و در حال پوست انداختن نقاشی شده بود. کلمات نئون قدیمی جلوی تابلو که زمانی کلمات فان فیر! را برای مردم می درخشانیدند، حالا شکاف برداشته و گرد و خاکی و عاری از زندگی بود. کسی با اسپری روی آنها نقاشی کرده بود «امید را ترک کنید ای همه شماهایی که وارد اینجا می شوید.»

قبرستان خوشمزگی، ولی من باید اعصابش رو تحسین می کردم. آنطرف دروازه متشکل از اشکال تاریک و سایه های تاریکتر بود، استخوانبندی فلزی از سواری های قدیم به صورت نیمرخ سیاه سرسخت بر علیه آسمان شب ایستاده بودند. هیچ نوری، هیچ کجا در فان فیر نبود.

فقط درخشندگی آبی-سفید سوسوزن پریشان خیال ماه کامل، راههای بین سواری ها را نشانه گذاری کرده بود. یک راه پر پیچ و خم مشتعل، جایی که هیولا دیگه در وسط گیر نیفتاده بود. یک نسیم ضعیف به سردی قبر از طاقی بیرون می آمد، و به صورت من می خورد.

چیزهای بدی اینجا اتفاق افتاده بود، و شاید هنوز در بعضی درجات در حال اتفاق افتادن بود.

تو نمیتونی اون همه افراد رو بکشی، اون همه خون رو بریزی، از اون همه رنج و کشتار لذت ببری، و یک لکه ننگ روی خود زمان ایجاد نکنی.

اونجا اولش به خوبی شروع به کار کرده بود. فان فیر سهم خودش از جاذبه های با هیجان و ریسک بالا، و غیر معمولی رو داشت. چیزهایی برای فریفتن ذائقه های خسته جمال پرستان نایت ساید. یا شاید حتی بدترین ما نیاز داره تا بازی کنه تا فقط برای مدتی دوباره بچه باشه. بنابراین، در ماشین های سرنوشت تو میتونستی راند 2 رو ببری و مجهز به تفنگهای اتوماتیک نصب شده بیرون بیای. هواپیماهای گردونه هوایی موشکهای حرارتی و صندلی های پرتاب شونده داشتند. ترن روح بوسیله روح های واقعی اداره می شد، تونل عشق دارای شیاطین همخوابه واقعی بود. ترن هوایی گارانتی می کرد که تو رو حداقل در پنج بُعد فضایی متفاوت بچرخونه یا پولت رو پس بده. و پشمک ها بوسیله 101 نوع داروی روانگردان به عمل میومد.

ولی سرانجام کسی متوجه شد با وجود اینکه تعداد خیلی ترسناکی از مردم داخل فان فیر میرند، درصد قابل توجه ای دیگه بیرون نمیاند.



و بعد همه اون به جهنم رفت.

هیچ کسی کاملا مطمئن نبود چی اون رو شروع کرد. بهترین حدس اینه که یه کسی به هر دلیلی یه نفرین روی محل گذاشت، اولین نشانه که چیزی شديدا اشتباه بود وقتی آمد که اسبهای چوبی چرخ و فلک بوسیله شیاطین تسخیر شدند و شروع به خوردن سوارهاشون کردند. گردونه هوایی سرعت خودش رو زیاد کرد و هواپیماهای ساختگی خودش رو به داخل هوا شلیک کرد. آنها زیاد دور پرواز نکردند. ترن هوایی در بُعد دیگری ناپدید شد، و مسافرینش رو با خودش برد، و هیچ وقت برنگشت. اتاق آینه های تحریف به بیرون ترکیب و آینه های تحریفِ جنون آدمکشی گرفته، و هر کسی رو که دستشون بهش رسید کشتند.

جیغ هایی از ترن روح بیرون آمد، و حتی جیغ های بدتر از تونل عشق آمد. ماشین های وزن سخنگو شروع به داد زدن وحشتناک ترین راز های درونی مردم کردند. دلکک که هیچ موقع خندیدن رو متوقف نمیکرد از غرفه خودش فرار کرد و در فان فیر گام های بلند برداشت، سرهای مردم رو قطع کرد و از کمر بندش آویزون کرد.

در حالی که هنوز می خندید. مشتریها به طرف خروجی فرار کردند. بعضی ها موفق شدند. اولیای امور فان فیر رو مهر و موم کردند، بنابراین هیچ چیزی نمی تونست بیرون بیاد، و بزودی همه مکان تاریک و آرام و ساکت بود. هیچ کسی داوطلب نشد که داخل بره و دنبال نجات یافته ها بگرده، یا مرده ها رو بیرون بیاره. نایت ساید در رحم و شفقت بزرگ نیست.

مالکین، و سپس طلبکارانشان رو به کشیش ها و جنگیرها، حمله های هوایی و مواد منفجره خیلی قوی آوردند و هیچ کدوم از اونها هیچ فایده ای نداشت. فان فیر یک مکان بد شده بود، و اغلب مردم به اندازه کافی شعور داشتند به خوبی از اون دور باشند. اما، اینجا نایت ساید، همیشه وجود دارند کسانی به اندازه کافی شجاع یا احمق که از اونجا به عنوان مکان مخفی شدن استفاده کنند، امن به واسطه آگاهی از اینکه فقط تعقیب کننده های از جان



گذشته ممکن بود حتی فکر کنند که داخل بیان به دنبال اونها بگردند. من به سوزی نگاه کردم «علاقه داری به چرخه اطراف بزنیم؟ و همه سرگرمی های فیر رو بررسی کنیم؟»

سوزی گفت: «چرا نه؟»

ما قدم به دروازه اصلی گذاشتیم، شانه به شانه، به داخل رو در روی وزش باد که به طور جگرسوزی سرد بود و سکوت، یک حضور یکدستِ غم افزایی داشت. صدای گام های ما اصلا بازتاب نمی یافت. سواری ها و جذابیت ها در اطراف ما جلوه گری داشت، ساختمان های اسکلتی تاریک، و تمام شده، مثل اندام بدن و چادرهای پاره پاره و ایستگاه های امتیاز انحصاری. ما در وسط راه های نور مهتاب توقف کردیم. نور سوسوزن به نظر نمی رسید که بتونه به داخل سایه ها نفوذ کنه. اینجا و اونجا، چیزهایی حرکت میکرد، همیشه در لبه دید من. شاید حرکت داده شده به وسیله باد در حال وزیدن، که به نظر می رسید در حال قوی شدن بود. سوزی به اطرافش خیره شد، در حالیکه شاتگانش آماده بود. شاید طبیعت غم افزای محل روی او تاثیر گذاشته بود، یا شاید هم نه. سوزی همیشه اعتقاد داشت که عمل متقابلش رو اول انجام بده.

ما به یک دستگاه وزن سخنگو رسیدیم، من توقف کردم و اون رو متفکرانه در نظر گرفتم.

من به صورت تعمداً غیر مهمی گفتم: «یه نفر رو میشناسم که اینارو جمع میکنه، او تلاش میکنه بهشون یاد بده که آهنگ کریسمس رو بخونن.»

سوزی گفت: «چرا؟»

من اقرار کردم: «مطمئن نیستم به اون حد رو به جلو فکر کرده باشه.»

و بعد وقتی که ماشین در جلوی ما به کندی شروع به حرکت به طرف زندگی کرد ما متوقف شدیم. قطعه ها در داخل اون حرکت کرد و به همدیگه ساییده شد، حتی با اینکه هیچ کدوم از ما روی اون قدم نگذاشتیم؛ و جعبه صدا یک صدای ناله آروم ایجاد کرد، انگار عذاب می کشید. صورت صاف رنگ شده ش روشن شد، به صورت متغیری جرقه زد و در یک صدای مطلقا تهی از انسانیت، یا هیچ احساس انسانی، ماشین با ما صحبت کرد.

«جان تیلور. بدون پدر، بدون مادر، بدون خانواده، بدون دوست، بدون آینده. مورد تنفر و ترس، هیچ وقت دوست داشته نشده یا حتی درک نشده. چرا تو فقط نمی میری و کار رو تموم نمی کنی؟»

با آرامش گفتم: «حتی نزدیک هم نبود. احتمالا وزنم رو هم اشتباه می گی.»

صدا گفت: «سوزان شوتر، همیشه مجرد، هیچ وقت عروس نخواهی شد. هیچ کسی نمی تونه تو رو لمس کنه. هیچ وقت، نه آغوشت یا قلبت رو. تو برادرت رو از دست دادی، حتی با اینکه او به تو تجاوز جنسی کرد وقتی که بچه بودی. بعضی مواقع تو رویا میبینی که وقتی او تو رو لمس کرد چه احساسی داشتی. هیچ عشقی برای تو نخواهد بود سوزان. هیچ نوعی از عشق، حالا یا هیچ وقت.»

سوزی شاتگانش رو بلند کرد و صورت رنگ شده رو منفجر کرد. ماشین یکبار جیغ کشید، و سپس ساکت ماند. سوزی دوباره خزانه رو پر کرد.

او گفت: «ماشین ها باید جای خودشون رو بدونند.»

من با دقت گفتم: «تو نمی تونی به هر چیزی که در فان فیر میشوی اعتماد کنی. شیطان همیشه دروغ میگه.»

«به جز وقتی که حقیقت می تونه بیشتر به تو صدمه بزنه.»

من گفتم: «اون تو رو به اندازه ای که من می شناسم نمی شناسه. من عاشقتم، سوزی.»

«چرا؟»

«یه نفر باید باشه. برای هر زنی یک مرد وجود داره، و یک زن برای هر مرد. فقط خوشحال باش که ما همدیگه رو پیدا کردیم.»

سوزی گفت: «هستم.» و اون دورترین جایی بود که او ممکن بود بره.

او ناگهان چرخید، و تفنگش رو روی یک سایه خاص نشانه رفت. «بیا بیرون، بیا بیرون داخل نور جایی که من بتونم ببینمت.»

مکس مکسول به آرامی و محتاطانه بیرون آمد، در زندگی حتی بزرگتر از چیزی بود که تصویر روحی ش نشون می داد. او دستهای بزرگش رو بالا نگه داشته بود تا نشان بده که اونها خالی اند، و سپس به آرومی خندید، ولبهای قهوه ایش به عقب کشیده شد تا دندانهای قهوه ایش رو نشون بده.

او با یک صدای عمیق پایین مثل سنگ هایی که به هم ساییده میشه گفت: «کارت درسته سوزی.»

«هیچ کس دیگه ای ممکن نبود متوجه بشه من اونجا بودم.»

سوزی در حالی که شاتگانش بدون تزلزل روی سینه فراخ مکس نشانه رفته بود گفت: «هیچ کس خودشو از من پنهان نمی کنه.»

لباس گرمی او به نوعی در نور ماه غیر صحیح به نظر می رسید، انگار ترش شده بود.

او در حالی که ظاهرا به خاطر تهدید شاتگان تکان نخورده بود گفت: «باید می دونستم شما دو نفر رو می فرستند. ولی متاسفم که شما یه خرده خیلی دیر به اینجا رسیدید. من اینجا نیادم تا مخفی بشم؛ این مکان محل

رسوخ انرژیهای ابعاد دیگه ست؛ و کلید آکوآریوس ساعت ها در حال جذب کردن اونها بوده. بزودی کلید به اندازه کافی قوی میشه که یک در به جهان لوا باز کنه؛ و بعد من به دنیای اونها میرم..... و قدرت ذخیره شده در کلید من رو رئیس اونها خواهد کرد. خدای خدایان، لرد لوا.»

من گفتم: «ایده خیلی بدیه مکس. گند زدن به خدایان در قلمرو خودشون. اونها روح تو رو خواهند خورد، یک ذره کوچولو در یک زمان. فکر می کردی چکار داری می کنی، وقتی که اونها رو به اینجا آوردی و تحقیرشون کردی؟»

مکس مکسول جادوگر مرتد گفت: «اون اشتباهه که ما باید در حال تعظیم و پرستش اونها باشیم. مردم من برای قرنها اونها رو پرستش کردند، و هنوز بیشترین چیزی که ما میتونیم براش امیدوار باشیم اینه که اونها لطف کنند و مارو به عنوان مرکبشون برونند. اینجا نایت سایده. ما یک خیابان پر از خدایان داریم، و ما به اونها آموختیم که جای خودشون رو بدونند. همانگونه که من به لوا یاد خواهم داد.»

او یک دست رو به طرف من بیرون نگه داشت، و به همین سادگی، کلید آکوآریوس بالای اون ظاهر شد. جعبه فلزی در محدوده کف دست بزرگ او مثل یک اسباب بازی به نظر می رسید. تکه های فولادی آن به آرامی بر خلاف یکدیگر حرکت کردند، و به بالا و اطراف همدیگر ساییده می شدند، من تلاش کردم به یک طرف دیگه نگاه کنم، ولی نمی تونستم.

کلید در حال تبدیل به چیزی واقعا غیرقابل راحت برای نگاه کردن میشد، انگار اون در حال چرخیدن در میان ابعاد فضایی غریبه و نا آشنا در حال جستجو برای راه ورودی به دنیای لوآ بود. اون شکفت و باز شد، و شکوفه داد مثل یک گل فلزی، و یک شکاف عریض در وسط هوا، مثل یک جراحت در واقعیت باز کرد.



یک صدای بلند هوا رو پر کرد، و در میان اشکال ساکت فان فیر بازتاب کرد، مثل یک فریاد از روی غضب. یک نور روشن از شکاف آویزان در هوا به بیرون پاشید، اونقدر تیز و خشن که من مجبور شدم به یک طرف دیگه نگاه کنم، و به همین صورت طلسم کلید شکسته شد. من یک قدم به عقب برداشتم و بازوم رو بلند کردم تا از چشم های آبکیم در مقابل نور شدید محافظت کنم. شکاف در شب به طور سنگدلانه ای عریض شد، در حالی که هوا رو به درون خودش می کشید. اون من رو سوزی رو به طرف خودش کشید.

من کمر سوزی رو گرفتم ، به اون اندازه که خودم رو محکم کنم و سوزی رو سر جای خودش نگه دارم، و سوزی مثل یک صخره محکم بود ، مثل همیشه. سوزی به نزدیکترین اسب چنگ زد و من وقتی که فشار زیاد شد به سوزی تکیه دادم. مکس مکسول محافظت شده بوسیله کلید آکواریوس که در کف دستش می لرزید و پیچ و تاب میخورد بدون تاثیر ایستاده بود. هوای متلاطم شروع به صدا دادن کرد وقتی که همراه با هرچیز دیگری که از دست میرفت به درون شکاف در حال گسترش کشیده میشد. همه نوع آشغال به هوا کشیده میشد و در سرتاسر پوشیده شده بود. من سوزی رو به سختی گرفته بودم، اونقدر که باید بهش صدمه میزد ولی سوزی هرگز صدایی درنیاورد ، و بند انگشت سفید شده ش که به اسب چنگ زده بود اصلا تزلزلی پیدا نکرد. سوزی دست آزادش رو بلند کرد . براحتی با یک حرکت شاتگانش رو نشانه گیری کرد و کلید آکواریوس رو از دست مکس به بیرون شلیک کرد.

مکس وقتی که دستش به طوفانی از خون در حال پرواز و انگشت های جدا شده منفجر شد از عصبانیت و درد فریاد کشید. کلید بدون صدمه در هوا پرواز کرد و به زمین برخورد کرد و بدرون سایه ها غلط خورد. شکاف بزرگ میان هوا به شدت بسته شد. مکس روی چهار دست و پا افتاد و با نادیده گرفتن خونی که هنوز از دست

معیوبش به بیرون میرفت توی سایه ها بدنبال کلید رفت، من کمر سوزی رو ول کردم و هر دو مصمم به جلو رفتم. سوزی دوباره تفنگ رو پر کرد، مکس ناگهان بلند شد در حالیکه کلید رو فاتحانه در دست سالمش به بالا برد. او به من دندان قروچه کرد و من به جلو خم شدم و یک مشت فلفل سیاه درست توی صورتش پاشیدم.

من هیچ وقت بدون ادویه جایی نمیرم.

فلفل چشم ها و بینی مکس رو پُر کرد و مکس عقب رفت، و در حالیکه از چشم های بسته بهم پیچ خورده ش اشک مثل نهر جریان داشت اونقدر شدید عطسه کرد که همه بدنش لرزید. او حتی نمیتونست کلید رو نگه داره، چه برسه تمرکز کافی برای بکار انداختنش داشته باشه، و جعبه فلزی در مقابل مکس روی زمین افتاد. بنابراین من فقط خم شدم و اون رو ازش برداشتم. سوزی با احترام برای من سر تکون داد «تو همیشه بهترین راه های کثیف جنگیدن رو بلدی.»

سوزی با پوتین پنجه آهنیش سریع یک ضربه به اندازه کافی قوی تا قدرت دعوا کردن رو ازش بگیره به دنده های مکس زد. مکس یکبار ناله کرد و از روی زانوهایش به بالا به ما خیره شد، در حالیکه بزحمت چشمای خیسش رو باز نگه داشته بود. او دست مجروحش رو بادرست دیگرش اونقدر محکم فشار میداد که خون تقریبا متوقف شده بود. هیچ نشانی از ضعف یا شکست در چهره مکس دیده نمیشد. فقط تنفر کینه توزانه، در حالیکه منتظر برای موقعیت بود تا دوباره به دور برگرده. سوزی لوله شاتگانش رو توی صورت مکس هل داد.

سوزی در حال که صداسش به سردی و آرامش همیشه بود گفت: «من به یه اندازه پول میگیرم که تو رو زنده یا مرده ببرم. و مرده رو ترجیح میدم، چون کمتر کاغذبازی داره.»

من محکم گفتم: «من حاضر نیستم کسی به این بزرگی رو به بیرون از اینجا حمل کنم، مگه اینکه واقعا مجبور باشم، بنابراین بزارید همه خوب باشیم بعد همه میتونیم به بیرون قدم بزنیم.»

ولی مکس به هیچ کدوم از ما گوش نمیداد، او به چیزی در پشت من خیره شده بود و حتی قبل از اینکه مکس چیزی بگه میتونستم احساس کنم که همه موهای پشت گردنم سیخ شده.

مکس مکسول گفت: «اوه، جهنم. درست همون موقعی که فکر میکردم اوضاع از این بدتر نمیشه.....»

من و سوزی شاتگان برگشتیم تا نگاه کنیم، و اونجا در ردیف هایی در پشت ما یک ارتش کوچک از بهترین جایزه بگیری نایت ساید با اسلحه و زره های سنگین ایستاده بود. اونها به طور غیرطبیعی ای ساکت بودند.

همه اونها در حالیکه چشمای مثل طلای مشتعلشون در تاریکی، مثل تعداد زیادی شمع در اعماق جهنم میدرخشید بطور نامطبوعی پوزخند زدن. پوزخند وسیع اونها دندوناشون رو نشون میداد، مثل سگ های شکاری که بازیشون رو در آخر به زمین آورده بودند. لوا ما رو پیدا کرده بود.

مکس ناگهان خندید، یک صدای یکدست با روح «سوزی، تیلور، از من محافظت کنید اگر پول جایزه تون رو میخواهید.»

من به سوزی نگاه کردم: «آیا واقعا ما به این بدی نیاز به پول داریم؟»

سوزی گفت: «همیشه. این اصول کلی چیزی نیست، این پوله. هیچکس یک جایزه رو از من نمیره.»

من گفتم: «شاید ما بتونیم مکس رو از وسط نصف کنیم.»

«اغوا کننده س ولی کثیف کاریه، و من قسمت نمیکنم.»

من آه کشیدم «کارها بد پیش میره اگه من بخوام با دلیل صحبت کنم.»

من به جلو قدم گذاشتم و خودم رو بین میزبانهای لوا و طعمه شون قرار دادم و همه اونها چشمهای درخشانشون رو بدون پلک زدن روی من نگه داشتن.

«ما تو رو میشناسیم جان تیلور،» بسختی میشد بگی که صدا از کجا میاد. اون می تونست صدای یکی از اونها یا همه شون باشه. صدا تقریباً گیج کننده بود. «ما میدونیم تو کی و چی هستی، شاید بهتر از اونی که خودت میدونی. ولی فکرشم نکن که بین ما و چیزی که قانونا حق ماست بایستی.»

من در حالیکه صدام رو بطور قانه کننده ای مودب و محترمانه نگه داشته بودم گفتم: «ولی اینجا دنیای منه، نه شما و مکس مال منه ، او به سختی مجازات میشه ، من بهتون قول میدم.»

صدا گفت: «به اندازه کافی خوب نیست.» و همه ارتش تسخیره شده به جلو موج برداشت.

مکس ناگهان پیدا شد و من رو بدون گارد گرفت، او کلید آکواریوس رو از من قاپید و با دست سالمش اون رو بطور وحشیانه ای پیچاند و کلمات قدرت رو فریاد زد.

همه جایزه بگیرا وقتی که لوا از اونا به بیرون انداخته شد جیغ کشیدند. چند دوجین زن و مرد روی زمین مچاله شدند، منقبض شدند و لرزیدند و به خاطر آزادی اشکهای داغ می ریختند. برای یک لحظه من واقعا فکر کردم که خطر رفع شده. من باید بهتر میدونستم.

در اطراف من ،همه اسب ها و ماشین ها به آرومی زنده میشدند، چرخ ها چرخیدند ،ماشین ها تکون خوردند، در حالی که اسب های چوبی چرخ و فلک به آرومی سرهاشون رو برگردوندن تا به ما نگاه کنند. لوا میزبانهای جدیدی پیدا کرده بود. زندگی آروم و به کندی بدرون فان فیر حرکت می کرد ، و خشم آلود درون فلز سرد و

چوب رنگ شده میسوخت. صدای جیغ های عصبانی لوا از دهن بزرگتر از اندازه دلکها و تونلهای عشق و وحشت بیرون

آمد. مکس قوز کرده بود و در حال تقلا برای اداره کردن کلید آکواریوس فقط با یک دست سالم برای باز کردن یک در که ممکنه او رو دور کنه بود. سوزی با ته قنداق شاتگانش به یک طرف صورت مکس کویید، و مکس به سختی اون رو احساس کرد. سوزی دوباره بهش ضربه زد و وقتی که مکس گیج بود من حرکت کردم و کلید رو برداشتم. مکس به من خیره شد و لبهای قهوه ایش به عقب رفت تا دندونهای قهوه ای رو نشون بده.

من تو رو به این خاطر میکشم تیلور. کاری میکنم که اول بنزی و بعد او بخزه. من اجازه میدم تو وقتی که به زنت تجاوز میکنم بدون فایده نگاه کنی. اونقدر میکنم و میکنمش تا خونریزی کنه، تا وقتی که گلوش از جیغ کشیدن پاره بشه. و بدن و روحش رو از هم پاره میکنم. من به جهنم میفرستمش..... و اون موقع نوبت توئه.

من به سوزی نگاه کردم: «کاسه زانوش.»

سوزی کاسه زانوی چپش رو با شاتگانش منفجر کرد. پاش از هم پاشید، خون فوران کرد و مکس سقوط کرد در حالیکه به پاش چنگ زده بود و از درد فریاد میکشید. من به پایین بهش نگاه کردم.

«نباید سوزی رو تهدید میکردی مکس، هیچکس به من و مال من گند نمیزنه.»

من توجهم رو به فان فیر برگردوندم که داشت مثل یک جانور عظیم که بعد از یک خواب طولانی به خودش کش و قوس میده زنده میشد. لامپهای آبی و سبز و صورتی به سرعت در همه اطراف ما در تاریکی خودنمایی می کردند. اسبهای عظیم وقتی که فلز زنگ زده دوباره جم میخورد و به زندگی برمیگشت صدا و ناله

میکردند. سوزی به کنار من حرکت کرد و شاتگانش رو به جلو و عقب حرکت میداد و بدون خستگی بدنبال یک هدف بود.

«جان، چه اتفاقی داره می افته؟»

من گفتم: «لوا همه محوطه پارک رو تسخیر کرده. همه اون جنگیرها باید اینجا رو باز گذاشته باشه.»

«نمیتونیم مکس رو استفاده کنیم تا دوباره بیرونشون کنیم؟»

من گفتم: «شاید. اگه اون در حال حاضر گرفتار نگه داشتن پای داغونش به هم نبود.»

«اون ایده تو بود.»

«می دونم! می دونم!»

ماشین های اسباب بازی اول اومدند، در حالیکه حصارهای تقویت شده جایگاهشون رو شکستند و با آخرین سرعت ممکن به طرف ما اومدن. اونها به شدت به میان سایه ها کوبیدند، بدنهای چوبیشون کاملا بر اثر تقلا برای نگهداشتن انرژی وحشتناکی که بهشون جان داده بود در حال شکافته شدن بود. سوزی سرجاش ایستاد و اولین ماشین رو در تیررس مستقیم ترکاند. اون در بارشی از میخ های چوبی و تراشه چوب منفجر شد، بعضی از خرده ها به طور بی آزاری به جلوی جاکت موتورسیکلت سواری سوزی برخورد کرد. بقیه ماشین ها همه به طرف ما می آمدند بنابراین سوزی و من خودمون رو به جهت های مخالف خارج از مسیر اونها پرتاب کردیم. ماشین ها به اطراف و دور همدیگه چرخیدند تا به دنبال ما بیان، صورتهای پر زرق و برق رنگ شده شون پوزخند زدند مثل همون پوزخندی که قبلا روی صورت های جایزه بگیرهای تسخیر شده دیده بودم. لوا سرگرم شده بود. داشت ما رو بازی می داد.

من درون راههای نور ماه بین جایگاههای با پیچهای آروم به پایین می دویدم، و ماشین ها بدنبال من می آمدند، در حالیکه حالا با صداهاى وحشتناكى فریاد میزدند. من میسندم که سوزی نه چندان دورتر در حال دویدن بود و برایش فریاد زدم که در تقاطع بعدی به من پیونده؛ هر دوی ما در یک زمان به محل ملاقات رسیدیم و من سوزی رو با یک دست گرفتم و او رو به زمین فشار دادم. ماشین هایی که بدنبال ما آمده بودند اونقدر سریع بودن که نتونستن توقف کنن و از بالای سر ما پرواز کردن تا سر به سر به هم برخورد کنن. یک انفجار از چوب خرد شده و انرژی آزاد شده بوجود اومد و وقتی که سوزی و من دوباره بلند شدیم هیچ چیز به غیر از تکه چوبهای رنگی از ماشین ها باقی نمونه بود.

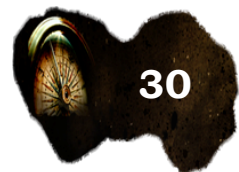
سوزی گفت: «ما باید پیش مکس برگردیم.» لحظه ای که ما در امان بودیم سوزی دستش رو از دست من بیرون کشیده بود. او نمیتونست تحمل کنه که مدت زیادی لمس بشه، حتی موقعی که من جونش رو نجات داده بودم.

من گفتم: «مکس روی اون پا هیچ جایی نمیتونه بره.»

سوزی گفت: «او میتونه بخزه.»

بنابراین ما برگشتیم تا با لوا روبرو بشیم. من بعضی مواقع تعجب میکنم که کدوم یکی از ما دیوونه تره، سوزی برای پیشنهاد دادن این چیزها یا من برای دنبال کردن اونها؟

سوزی حق داشت. ما مکس رو در آخر یک رد خونی دراز در حالیکه برای خروج میخزید و پای بیفایده ش رو دنبال خودش میکشید پیدا کردیم، ما درست موقعی به مکس رسیدیم که هواپیماهای نوک تیز از گردونه هوایی به ما حمله کردن. اونا از میله های نگهدارنده شون رها شده بودند و در هوا با بالهای زبر چوبی به طرف ما می آمدند. من فقط امیدوار بودم یه نفر موشک های حرارتی شون رو باز کرده باشه. سوزی یکی یکی بهشون شلیک میکرد. درست مثل شلیک پنگوئن. (هیچ پنگوئنی تو نایت ساید وجود نداره و دلیلش افرادی مثل سوزی



اند. بعضی وقتها حتی نمیتونی یه فاخته پیدا کنی وقتی که اضطرار داری.) آخرین هواپیما نزدیک به 5 فوت جلوتر از ما روی زمین افتاد و روحش بیرون رفت. سوزی در حالیکه شاتگانش رو پر میکرد به من نگاه کرد.

«خب؟ جایزه می برم؟»

گفتم: «بستگی داره. تو به اسبها شلیک کردی، نکردی؟»

سوزی به اونجایی که من نگاه میکردم نگاه کرد و شروع کرد سریعتر شاتگانش رو پر کنه. اسبهای چوبی کنده کاری شده خودشون رو از چرخ و فلک آزاد کردن و به طرف ما اومدن. آنها بزرگ و پلید بودن و در جاهایی که رنگ هنوز به چوب مریض چسبیده بود به طرز رنگینی درخشان بودند. آنها دندانهای برجسته زنگ زده ای در دهانهای در حال پوزخند زدنشون داشتن و آرواره های لولایی با گرسنگی کار می کردند. چشمهاشون مثل طلا میدرخشید، درست مثل جایزه بگیرها و آنها پاهای سنگینشون رو عمیقا در زمین فرو میکوفتند و با وجود همه اتصالات لولایی زنگ زده شون آنها خیلی شبیه به چیزهای جاندار حرکت میکردند....؛ رانده شده با خشم لوا.

داستانهای قدیمی می گفت: اسبها سوارانشون رو خوردند، و دقیقا در همون موقع من اون رو باور کردم.

سوزی گفت: «حالا این چیزیه که من بهش میگم شهربازی، و با شاتگانش شروع به شلیک کرد.»

صدا کرکننده بود وقتی که سوزی فشنگ رو بعد از فشنگ شلیک می کرد. ولی با اینکه سوزی هر اسبی رو که نشونه گرفته بود رو میزد، و تکه های بزرگ چوب از آنها منفجر و جدا میشد اونها هنوز می آمدند. سوزی شاتگانش رو در کمتر از یک دقیقه خالی کرد و وقتی که تلاش می کرد از قطارهای فشنگ روی سینه ش تفنگ رو پر کنه فحش زننده ای داد. اسبها حالا خیلی نزدیک بودن، ولی سوزی هنوز سر جاش ایستاده بود. اولین سر چوبی به جلو جهش کرد و دندان های زنگ زده آستین چرم سیاهش رو گاز گرفتند.



که معنی میداد این دیگه برای من تموم شده ست، و فقط آخرین ایده از روی ناامیدی. من موهبتم رو بکار انداختم و اون رو بکار بردم تا آخرین ردپاهای جادوی قدیمی که زمانی شهربازی رو زمانی که اونجا یک پارک سرگرم کننده بود بکار انداخته بود پیدا کنم. مقداری از آخرین بقایای آن جادوی قدیمی و بی ضرر هنوز باقی مونده بود، دستنخورده بوسیله همه متقاضیان و جنگیرها، پلیدی و وحشت و من اون رو پیدا کردم و دوباره به اسب های چوبی برگردوندم.

آنها تلوتلو خوردند و ایستادند، نفر به نفر، وقتی که جادوی قدیمی سرسختانه شرایط معاهده اصلی رو دوباره برقرار می کرد. و نفر به نفر اسبها به عقب به چرخ و فلک کشیده شدند. آنها همه جوهره مبارزه کردند، سرهاشون رو تکون دادند و پاهای سنگینشون رو به زمین کوبیدند، ولی به عقب کشیده شدند. و وقتی که اونها قدم به چرخ و فلک گذاشتن، میله های فولادی با شدت دوباره پایین آمدند، از میان بدنهای چوبیشون گذشتند و بدون ترحم اونها رو سرجاشون نگه داشتند.

من چرخیدم و به سوزی نگاه کردم. سوزی پُر کردن شاتگانش رو تموم کرده بود و یک پاش رو روی کمر مکس گذاشته بود، تا ردپاش رو نگه داره. من به سوزی سر تکون دادم و سوزی پوتینش رو برداشت. کنار مکس زانو زدم و کمک کردم تا به پشت بچرخه. او به سختی نفس می کشید و عرق همه صورتش رو خیس کرده بود ولی هنوز بدون تزلزل به بالا به من خیره شده بود. من کلید آکواریوس رو در دستم بهش نشون دادم.

با دقت گفتم: «تو میدونی چطوری از این استفاده کنی و من نمیدونم..... ازش استفاده کن و لوا رو از شهربازی بیرون کن. و اگه برای هر چیز دیگه ای ازش استفاده کنی، سوزی همون کاری رو که با زانوت انجام داد با سرت انجام میده.»



او در سکوت به من خیره شد ، ولی دست سالمش رو برای کلید جلو آورد.من کمکش کردم تا بشینه ،بعد جعبه فلزی رو بهش دادم .سوزی به سرعت جلو آمد تا لوله شاتگانش رو به پشت پیشونی مکس فشار بده.

مکس در آخر مجبور شد چیزی که از دست داغون شده ش مونده بود رو با وجود خون و درد بکار بیره ولی او کلید رو مجبور کرد که کاری رو که میخواد انجام بده. یک فریاد بلند از همه جای شهربازی وقتی که لوا به زور بیرون رفت بالا رفت.من به سرعت دوباره کلید رو برداشتم.

سوزی گفت:«جان.....این چیزی بود که تو میخواستی اتفاق بیفته؟»

من به جایی که سوزی نگاه میکرد نگاه کردم.جایزه بگیرها دوباره روی پاهاشون برگشته بودن و لبخند گیج کننده شون رو داشتند و با چشم های طلایی سوزانشون به ما نگاه می کردند.من مجبور شدم آه بکشم.بعضی مواقع چیزها درست نمیشه حتی اگه دست به دامان سنت پیتر بشی.

من به جلو حرکت کردم تا با جایزه بگیرها روبرو بشم.کلید آکواریوس رو بالا نگه داشتم تا همه شون بتونن ببینن.آنها خیلی آرام ایستاده بودن و چشمهای درخشانشون روی من ثابت شده بود.

من با سرزنش گفتم:«وقتی که شما از وسیله ها بیرون شدید ، شما باید عبرت می گرفتید و به همونجایی که ازش اومدین برمیگشتین.»

آنها با صدای مورمورکننده و منفردشون گفتند:«ما نمیریم.ما نمیتونیم تا وقتی که راضی نشدیم بریم. و اگر تو بین ما و انتقام بحق ما بایستی ما همیشه پشت سر تو و زیر گلوی تو خواهیم بود.»من مشکل رو در نظر گرفتم؛من میتونستم احتمالا مکس رو وادار کنم تا کلید رو بکار بیره تا لوا رو به خونه بفرسته،ولی اونها دوباره و دوباره و دوباره برمیگشتند تا موقعی که چیزی رو که میخواستند بدست بیارن. مکس غرورشون رو جریحه دار



کرده بود، بدون در نظر گرفتن موقعیتشون به عنوان خدا و یک تهدید برای همه مذهبشون ایجاد کرده بود. موضوع سختی برای بحث کردن بود. موقعیت مسحورکننده ای بود و اصلا معلوم نبود به چه راهی کشیده میشد اگر واکر نرسیده بود. طبق معمول واکر از هیچ کجا ظاهر شد و قدم زنان بطور معمولی ای از سایه ها بیرون آمد. انگار آمده بود که رد بشه و شاید یه صحبتی بکنه. واکر کنار من ایستاد و سوزی بسرعت حرکت کرد و در طرف دیگه من قرار گرفت. واکر براحتی به ردیف های جایزه بگیرها لبخند زد.

«خب، خب، همه گردنکشا اینجان. ولی من فکر میکنم ما به اندازه کافی سرگرمی و بازی برای یک شب داشتیم. مکس مکسول در بازداشت منه و بنابراین تحت حمایت من. من می تونم به شما قول بدم که به سختی مجازات خواهد شد. من یه سلول کوچولوی قشنگ توی گودال سایه براش در نظر گرفتم، و شما میدونید که ما با زندانیهای اونجا چکار می کنیم.»

یکی از جایزه بگیرها جلو اومد تا با واکر روبرو بشه و گفت: «کافی نیست. انتقام، برای اینکه کاملا مزه بده باید شخصی باشه. باید..... عملی باشه.»

واکر گفت: «نه اینبار. اینجا نایت سایده و ما خودمون مشکلاتمون رو حل می کنیم. برید خونه.»

واکر از صدا استفاده کرد. صدایی که نمیشد ازش تخلف کرد یا باهاش مخالفت کرد. اون به هوا ضربه زد، اونقدر بلند و قدرتمند که حتی من لرزیدم. ولی لوا مقاومت کرد. تا اینکه من صدام رو بلند کردم و گفتم: «برید خونه یا من از دستتون عصبانی میشم.»

شاید من بلوف میزدم، شاید هم نه. من هیچ وقت نمیگم. ولی اون بالانس رو بهم زد. شاید اونا بتونن واکر قدرتمند یا جان تیلور بدنام رو خنثی کنن ولی نه هر دو نفر ما در یک لحظه. جایزه بگیرها دوباره وقتی که لوا اونها رو ترک کرد سرنگون شدند. سرانجام به دنیای خودشون برگشتند. و اون..... همون بود، برای حالا.

من به واکر نگاه کردم. «تو میدونی که اونا یه زمان برمیگردند. ما احساساتشون رو جریحه دار کردیم.»

واکر گفت: «بزار بیان. اونا باید یه جا توی خیابان خدایان وقتی که من بهشون پیشنهاد دادم قبول می کردند. بیش از این هیچ جایی برای عوامل مستقل وجود نداره.»

گفتم: «مثل من؟»

«دقیقا»

من متفکرانه واکر رو زیر نظر گرفتم. «صدات مثل همیشه گیرا بود، ولی یادآوری اینکه اولیاء امور که الان همشون قطعاً مردن این صدا رو به تو دادن کمکی به من نمی کنه. بنابراین این روزها کی صدای تو رو قدرت میده؟»

واکر لبخند مختصری زد: «من مطمئنم یکی از همین روزا می فهمی.» واکر به مکس مکسول نگاه کرد: «با من بیا.»

با وجود پای متلاشی شده، مکس مکسول به دنبال واکر در حالیکه تمام راه رو بشدت لنگ میزد از شهر بازی خارج شد. جایزه بگیرها بدنبال اونها رفتند در حالیکه بین خودشان نسبتاً سردرگم صحبت می کردند. تا اونجایی که فقط من و سوزی باقی موندم. سوزی با صورت سردش کاملاً جزء به جزء به من نگاه کرد.

«تو دوباره جون من رو نجات دادی جان.»

من به آسونی گفتم: «و تو مال من رو نجات دادی. این کاریه که ما می کنیم. همه بخشهای در یک ارتباط بودن.»

سوزی گفت: «من میدونم این برای تو آسون نیست. به اون نزدیکی که ما هستیم، ما هنوز نمی‌تونیم..... نزدیک باشیم. تو با من خیلی صبور بودی. سوزی جلو آمد و صورت من رو به آرومی با نوک انگشتانش لمس کرد. من خیلی ساکن ایستادم و گذاشتم این کار رو انجام بده. می‌تونستم تلاشی که سوزی انجام میده تا اینکار رو انجام بده رو احساس کنم. سوزی نوک یکی از انگشت هاش رو روی لب من کشید. نزدیکترین چیز به یک بوسه برای ما. سوزی شوتر، شاتگان سوزی که هیچ حسابی از من یا خدایان یا هیچ کس در نایت سایه نمی‌برد، هنوز تقریباً در مقابل شیاطین درون خودش بیفایده بود. من برادری که اینکار رو با سوزی کرده بود می‌کشتم، اگر خودش این کار رو قبلاً چند سال پیش انجام نداده بود.

من گفتم: «من عاشقتم سوزی اگه تو هیچ وقت به هیچ چیز دیگه ای اعتقاد نداری، این رو باور کن.»

«من عاشق تو هستم جان، تا اونجا که بتونم.»

«این چیزیه که اهمیت داره. این همه چیزیه که اهمیت داره.»

«نه این نیست.»

سوزی خودش رو مجبور کرد که من رو بغل کنه و سفت من رو نگه داره، حلقه های نوار فشنگش به سینه من فشرده شد. سوزی بخاطر تلاشی که اینکار براش داشت به شدت نفس می‌کشید. تمام بدنش سفت و عصبی بود. نمی‌دونستم آیا بازو هام رو دورش بزارم یا نه..... ولی در آخر سوزی رو به آرومترین حالتی که می‌تونستم نگه داشتم.

سوزی در حالیکه چانه ش روی شانه من بود و من نمیتونستم صورتش رو ببینم گفت «عاشقتم جان.»

«برات می‌میرم. برات میکشم. عاشقتم تا زمانی که دنیا تموم بشه.»



من گفتم: «می دونم. همه چیز واقعا درسته.»

ولی هر دومون میدونستیم که اینطور نیست.

[www.good-life.ir](http://www.good-life.ir)

[www.fare-st.blogspot.com](http://www.fare-st.blogspot.com)



This document was created with Win2PDF available at <http://www.win2pdf.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.  
This page will not be added after purchasing Win2PDF.



# NIGHT SIDE

SIMON R GREEN



# بازجوی غیر طبیعی

کتاب هشتم از مجموعه:

## Night side

نویسنده: SI MON. R. GREEN

مترجم: BLACK LORD

گرافیک: HADI C4

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب سایت زندگی فوب، وبلاگ داستان و مترجم آن می باشد. هر گونه کپی برداری، استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و همچنین اجازه مولفین اثر امکان پذیر می باشد.

با تشکر مدیریت وب سایت زندگی فوب

©



## 2

## دختر شیطان خبرنگار

بعضی از روزها اصلا شانس اینکه نفس بکشی رو نداری. سوزی و من تازه داشتیم از شهربازی بیرون می آمدیم که موبایل من زنگ زد (زنگ موبایل یک تم از منطقه گرگ و میشه. وقتی که من یه جُک رو پیدا کنم که ارزش خوشم بیاد تمایل دارم که بهش بچسبم.) یک صدای گرم و نرم شروع به زمزمه در گوش من کرد.

«شما یک تماس تلفنی و یک پیام مهم دارین.....دوست دارین کدوم یکی رو اول بشنوین؟»

من مصمم گفتم: «تماس.»

صدا گفت: «متاسفم. من پول گرفتم تا بهت اصرار کنم که پیام مهم رو اول گوش بدی. آیا تو تا حالا به اهمیت یک بیمه خوب برای زندگی پس از مرگ فکر کردی؟»

من آه کشیدم و دکمه جنگیری روی موبایل رو فشار دادم و از شنیدن زوزه های از روی درد صدا وقتی که بزور از موبایل من بیرون میشد لذت بردم. پیام تبلیغاتی.....هیچ وقت نمیتونی من رو قانع کنی که این یک توطئه از شیاطین جهنم برای اینکه زندگی رو بی ارزش کنن نیست. با بیرون کردن پیام تبلیغاتی، تماس من واضح شد. منشی نوجوانم کتی که از دفترم تماس میگرفت. (من او رو از یک خونه که آدم می خورد نجات دادم، و او من



رو انتخاب کرد. از من هیچ نظری در اینباره پرسیده نشد. من گذاشتم که کتی دفترم رو بچرخونه که او توی این کار خیلی بهتر از اون چیزی بود که من هیچ وقت بودم.)

کتی شادمانه گفت: «یه پرونده برات گرفتم، رئیس.» من ناله کنان گفتم: «تازه دو تا رو پشت سرهم تموم کردم. من دنبال یه مقدار وقت جداً با کیفیت با یک حموم داغ و خوب و اردک پلاستیکی م بودم؛ اردک پلاستیکی دوست منه.»

کتی گفت: «آه، تو حتما این یکی رو قبول میکنی. از دفتر روزنامه منحصر به فرد بازجوی غیرطبیعی زنگ زدن. اونها به شدت به خدمات تو نیاز دارن، لازم به گفتن نیست که خیلی فوری.»

«اون روزنامه بی مصرف ترسناک چی ممکنه از من بخواد؟ یا اینکه بالاخره تصمیم گرفتن یکی رو استخدام کنن که اصول اخلاقی خیلی منحرف و سلیقه خوبشون رو پیدا کنه؟»

«در این مورد شک دارم رئیس. اونها روی خط باز جزئیات رو مطرح نمی کنن، ولی معلوم بود که خیلی مضطربن. و پولی که پیشنهاد شده خیلی خوبه.»

من سریعاً گفتم: «چقدر خوب؟»

کتی گفت: «واقعا، کاملاً سرسام آور خوب.»

که معنیش اینه که نه فقط اونا به سختی نفس نمی کشند، بلکه یه جهنم از پول باید یه جایی مخفی شده باشه. برو جلو رئیس، پرونده رو قبول کن. من عاشق اینم که بدونم اونجا چی می گذره. اونها همیشه بهترین داستانها رو دارن، من هیچ وقت یک شماره ش رو از دست نمیدم.»

من با حالت عبوسی گفتم: «بازجوی غیرطبیعی یک روزنامه نیم قطع کثیف، خشن و رسواست.»



و حقیقت داخلش نیست.»

«کی به حقیقت اهمیت میده تا موقعی که اونها آخرین شایعه ها و عکسهای رسواکننده ستاره ها رو دارن؟ آه، لطفاً  
لطفاً، لطفاً.»

من به سوزی نگاه کردم «تو نیاز داری که من.....؟»

سوزی گفت: «برو. من باید برم پول جایزه رو بگیرم.»

سوزی قدم زنان بدون اینکه به عقب نگاه کنه رفت. سوزی هیچ وقت خداحافظی رو طول نمیده.

من توی تلفن گفتم: «باشه، جزئیات رو بهم بده.»

«زیاد نیستند. اونها می خوان که تو باهاشون توی دفتر روزنامه درباره موضوع بحث کنی.»

«چرا اونا نمی تونن به دفتر من بیان؟»

«برای اینکه تو هیچ وقت اینجا نیستی. باید زود بیای. یه عالمه کاغذبازی هست که امضای تو رو احتیاج داره.»

«ادامه بده و بجای من امضاشون کن، مثل همون موقع که اون 7 تا کارت اعتباری اضافی رو به اسم من گرفتی.»

«گفتم متاسفم.»

«اونها کجا میخوان ملاقات کنن؟»

«اونها یه نفر رو میفرستن که تو رو پیششون ببره. کارمندای بازجوی غیر طبیعی دوست ندارن که در ملا عام ظاهر

باشن. مردم چیز پرتاب میکنن.»



من گفتم: «قابل فهمه. کجار قراره برم تا من رو ببینن؟»

کتی آدرس گوشه یک خیابون خاص رو داد. در یک جای نه چندان خلوت از نایت ساید. اونجا رو میشناختم. یک مکان شلوغ با تعداد زیادی آدم که همیشه رد میشدند.

یک مکان ملاقات عادی، برای گم شدن در جمعیت، یک شانس خوب برای مورد توجه واقع نشدن. من با کتی خداحافظی کردم و قبل از اینکه بتونه دوباره در مورد کاغذبازی به من نق بزنه تلفن رو خاموش کردم. اگر میخواستم برای زندگی کاغذبازی کنم قطعا یک تیر توی سر خودم شلیک می کردم. زیاد طول نکشید که گوشه خیابان «چین واک و واین» رو پیدا کنم، و دزدکی و به کم جلب توجه کننده ترین حالت ممکن در پشت یک پارچه در مورد حق رای کمین کردم و گزاشتم یه خرده در نور باشم. من همیشه شخصا مثل یک سوراخ در سرم، احساس کردم که به مخفی کاری احتیاج دارم. هنوز اون احساس بیشتر از احساس هر نوشیدنی خوشمزه دیگر بود. مردم و دیگران آمدند و رفتند، با دقت بدنبال کارهای شخصی خودشان. بعضی بیرون ایستاده بودند، یک سوالیه در زره درخشان با یک اژدهای مینیاتوری که روی دوش فولادیش نشسته بود و به عابرین هیس هیس میکرد و یک دختر خودکشی کرده عبوس با یک طناب دور گردنش، ولی اغلبا فقط مردم بودند، چهره های آشنایی که دو بار بهشون نگاه نمی کنی. برای یک تفریح ممنوعه، دانش سری، و ارضاء وحشتناکی که هیچ جای دیگه ای نمی تونستند پیدا کنن به نایت ساید میان. نایت ساید همیشه مثل تله برای توریست ها بوده.

من دوست ندارم که در محیط باریک در گوشه ای بایستم. اون باعث میشه احساس آسیب پذیری بکنم، یک هدف راحت. وقتی که من مجبور به پاییدن میشم، همیشه سختی رو به جون میخرم و از جایی تاریک و سایه دار اینکار رو انجام میدم. مردم داشتند شروع به شناختن من میکردند. اغلبشون کلی به من فضا میدادند؛ بعضی با آرنج به هم

میزدند و شجاعانه به من خیره میشدند. یک زوج سوال کردند که میتون عکس من رو داشته باشن. من به اونها خیره شدم و اونها ترسیدند و فرار کردند.

برای اینکه خودم رو مشغول نگه دارم، چیزهایی رو که در مورد بازجوی غیرطبیعی می دونستم رو برای خودم مرور کردم.

من نسخه های تکشون رو خونده بودم، هرکسی خونده بود. مردم شایعه رو دوست دارن، مثل راهی که ما همیشه چیزهایی که برامون بده رو دوست داریم. نایت ساید روزنامه خودش رو داره و اون نایت تایمز. بازجوی غیرطبیعی، از طرف دیگه هرگز به خودش اجازه نداده که فقط با چاپ حقیقت خودش رو عادی کنه. برای اونها داستان همه چیزه. هر خبری که میتونه بکار بره تا تکمیل بشه.

بازجوی غیرطبیعی برای بیشتر از صد سال با وجود اینکه خشونت های رو به افزایش برای بستن اون انجام شده در فرصت های مختلف بطور مداومی پخش شده. این روزها ویرایش، انتشار و چاپ همه در یک مکان کاملاً اختصاصی در یک بُعد مخفی، مخفی شده پشت لایه روی لایه از حفاظهای خیلی سنگین انجام میشه. ممکنه فقط برای تلاش کردن برای یافتن اون با هفتمین درجه نفرین بشی. حفاظهای روزنامه بطور دائمی در حال ارتقاء یافته، برای اینکه اونها دشمن های خیلی قدرتمندی دارن. قسمتی بخاطر اینکه اونها اغراق، شایعه و دروغهای آشکاری درباره شخصیت های خیلی مهم چاپ میکنن، و قسمتی به این خاطر که همیشه و دوباره اونها حقیقت رو میگن وقتی که هیچ کس دیگه ای جراتشو نداره. روزنامه هیچ ترسی نداره و هیچ رحمی نشون نمیده.

فقط چنانچه باید و شاید کارمندان مورد اطمینان میتونن حتی نزدیک دفترهای روزنامه بشن. به اونها کلیدهای ابعادی مخصوصی داده شده که مستقیماً به روح صاحبش گره خورده تا جلوی سرقت رو بگیره. دفترها هنوز طبق یک اساس روزانه مورد حمله قرار میگیرند. روزنامه جزئیات هر حمله نا موفق رو فقط برای صفحه پُر کردن چاپ



میکند. با وجود هر اتفاقی بازجوی غیرطبیعی هر روز منتشر میشه، پر از چیزهای ثروتمند و قدرتمند که تو در موردشون هیچ چی نمیدونستی. دیگه کامیون تحویل وجود نداره، اونها مرتبا بمبگذاری می شدند. نسخه های جدید روزنامه فقط از هیچ کجا مستقیما از فرآیند چاپ ظاهر و مادی سازی می شه دقیقا توی مکانهای روزنامه در کل نایت ساید. هیچ کس هیچ موقع فروش روزنامه رو قبول نمیکرد، بخاطر ترس از زجرکش شدن بوسیله خوانندگان متعصب روزنامه در ملاء عام.

و وقتی که تو خواندن بازجوی غیرطبیعی رو تموم می کنی فقط اون رو دور بیانداز. اون اتوماتیک وار ناپدید میشه و دوباره به فرآیند چاپ برمیگرده تا برای نسخه بعدی بازیافت بشه. حتی نایت تایمز نمیتونه با این رقابت کنه. هیچ کس هیچ موقع ماهی و چیپس درون بازجوی غیرطبیعی پنهان نکرده.

از طرف دیگه، خبرنگاران نایت تایمز و کارکنانش کاملا شناخته شده، مورد احترام و ستایش شده اند. افراد بازجوی غیرطبیعی اغلب به محز دیده شدن بهشون شلیک میشه (مخصوصا پاپاراتزی ها) اگرچه اگر بتونی به اندازه کافی نجات پیدا کنی، تو میتونی به عنوان یک ستاره (ضعیف) کارت رو تموم کنی. آمار کارمندان سوخته خیلی بالاست ولی همیشه بطور سورپرایز کننده ای افراد بیشتری هستند که بال بال میزنند تا جای اونها رو بگیرند. اگر تو این رو در خودت نداری که شخص مهم یا دانشمند یا یک ستاره بشی، بهترین چیز بعدی اینه که کسی بشی که همه چیز رو در موردشون میدونه و میتونه پارتی هاشون رو بهم بزنه.

«سلام، سلام، جان تیلور! خوبه که دوباره می بینمت، چیز قدیمی! هنوز مشغول بدنام و مهم بودن هستی؟»

من از درون لرزیدم وقتی که چرخیدم تا با مردی که شادمانه به من سلام کرده بود روبرو بشم. من باید میدونستم که اونا کی رو میفرستن. هری افسانه ای یک حصار و یک کارچاق کن بود، و بهترین مرد عمل در نایت ساید برای همه اون چیزای کوچیک و گرونی که به زندگی ارزش زندگی کردن میداد. تو میخواستی مقداری از بهترین



قسمت علف قرمز مریخی رو دود کنی یا بچه گی یه نفر دیگه رو تحقیر کنی (بی گناهی همیشه در نایت ساید به شدت به پایین کشیده میشه)، اون موقع هری افسانه ای مرد توئه، تا همیشه تا آخرین پنی پولت رو با یک لبخند بزرگ و یک دست دادن دلچسب ازت بگیره.

یا حداقل او باید اینطوری باشه. ظاهرا یکی از اون تجربه های عوض کننده زندگی رو در اتاق پشتی کلوپهای اختصاصی داشته، و حالا او بیشتر علاقمنده که کارهای خوب انجام بده قبل از اینکه خیلی دیر بشه. هیچ چیزی مثل یک نظر آنی از جهنم نمیتونه نقطه پرش وجدان یک مرد باشه.

هری لباس پوشیده بود تا بکشه (از شیککی). مثل همیشه جذاب و واکس خورده بنظر میرسید. او یک کت بلند پوشیده بود که جیبهای داخلیش بطور کاربردی با همه نوع چیزهایی که تو شاید بخوای یا شاید نخواهی که گلی پول براشون خرج کنی پُر شده بود. او یک صورت دراز لاغر، یک نگاه نحیف و گرسنه و تاریک و چشمهای مختصر دودوزن داشت. او به راحتی به من لبخند زد، یک لبخند خیلی تمرین شده، و من یک چیز خیلی شبیهش رو بهش تحویل دادم.

ما هر دو مون بعد از همه چیز، حرفه ای بودیم.

من گفتم: «نمیدونستم که برای بازجوی غیرطبیعی کار میکنی هری»

هری بطور مبهمی گفت: «من فقط یه نوازنده م. من اطراف چرخ میزنم، و به کسی که چیزها رو میشنوه شناخته شده م. بنابراین..... من فرستاده شدم تا تو رو به دفاتر اصلیشون ببرم، چیز قدیمی. متاسفم که معطلت کردم، ولی باید مطمئن میشدم که تعقیب نشدی»

من گفتم: «هری یادت باشه که با کی داری صحبت میکنی»





«ا، كاملا !بله ،حقيقتا!فقط يه تشريفاته،واقعا».

او داخل جيب كت درازش رو زير و رو كرد و يك كليد كه به نظر من خيلي معمولي مي رسيد بيرون آورد.او يك نگاه اجمالي به اطراف من انداخت، چرخيد تا من حرکاتش رو نبينم و كليد رو توي يك قفل نامرئي فرو كرد كه ناگهان در هوای بين ما ظاهر شد.كليد وقتی كه هری اون رو چرخوند ناپديد شد، و به همين سادگی به نظر رسيد جهان زير پای من کنار رفت.يك احساس ضعيف از افتادن بود و ما نایت سايد رو ترك كرديم.

ما در اتاق پذيرشي كه مثل هر اتاق پذيرش ديگري بود دوباره ظاهر شدیم.به اندازه كافي لوکس كه تو رو تحت تاثير قرار بده كه كار چقدر مهمه،اما نه به اندازه كافي راحت تا تو رو تشويق كنه تا بيش از حدی كه كاملا ضروريه درنگ كنی.يك پذيرشگر بلوند خوشگل پشت يك ميز در پشت يك لايه از شيشه ضدگلوله نشسته بود.تلفها رو مدیریت می كرد، ناخن هاش رو مراقبت می كرد، و با ملاقات كننده ها وقتی كه كاملا مجبور بود معامله می كرد. هری خواست كه بازوی من رو بگيره تا من رو به محيط انتظار راهنمایی كنه.من بهش نگاه كردم،و او به سرعت دستش رو پس كشيد.تو نمیتونی اجازه بدی افرادی مثل هری افسانه ای زياد صميمی بشن، اونا ازش استفاده ميکنن.من در حالیکه نسبت به اطرافم کنجکاو بودم به جلو قدم زدم،و همه زنگهای توی دنيا يکدفعه بصدا در اومد.

هري فریاد زد«همه چیز مرتبه!همه چیز مرتبه!»در حالیکه دستهاش رو تکون میداد و به طور تمرین شده ای در دید بالا و پايين می پرید.«اون فقط جان تیلوره!منتظر اونن»

زنگها خفه شدند، و پذيرشگر از زير ميزش دوباره ظاهر شد در حالیکه كينه توزانه به هری خيره شده بود.من به هری نگاه كردم.

او گفت:«بازرسی امنیتی.كاملا عادي.هيچ چیزی برای نگران شدن نيست.اون قرار بوده اشیاء و افراد خطرناک رو



شناسایی کنه ، و تو،.....هرچی آلام اونا داشتند رو روشن کردی.من به اونا هشدار دادم که وقتی تو اینجا هستی سیستم رو خاموش کنن.....دوست داری من کتت رو دربیارم؟»

من گفتم:«عاقلا نه نخواهد بود، تاز گیها غذاش ندادم.»

هری به من نگاه کرد منتظر برای اشاره ای که او قرار بود بهش بخنده، اما من فقط بهش خیره شدم.هری آب دهنش رو به سختی قورت داد ،یک قدم به عقب برداشت و به پذیرشگر نگاه کرد.

با امنیت تماس بگیر، اینجا یک عزیزه، و بهشون بگو برای جان تیلور یک استثناء قائل بشن.

من گفتم:«خیلی استثناء قائل بشن، من آدم خیلی پیچیده ایم»

هری تصمیم گرفت:«من اینجا نمی مونم. تقریبا مطمئنم یه جای دیگه نیاز ضروری به من دارن.»

او دوباره همون کار رو با کلید انجام داد و ناپدید شد. این هری افسانه ایه برای تو. همیشه در حرکت.

پذیرشگر و من به هم نگاه کردیم. به نوعی فهمیدم که ما به توافق نخواهیم رسید. او یک سفید بلوند ریزه اندام با چشمهای شرجی و یک دهان ساخته شده برای گناه، و یک فضای کلی از غضب آشکارا فرونشانده شده و خشونت بود. من نمی دونستم آیا اون نتیجه کار کردن در اینجا بود، یا اینکه چرا اونا او رو توی اولین مکان استخدام کردن. او اولین خط از دفاع در برابر هر کسی که وارد میشد بود، و من هیچ شکی نداشتم که او همه نوع از اسلحه ها و وسایل جذاب رو جای نزدیکی در دسترس داره.... من تصمیم گرفتم که در این موقعیت مودب باشم ، و بهترین لبخند حرفه ایم رو بهش دادم.

«اسم من جان تیلوره، ویراستار می خواد من رو ببینه.»»



او به بلندی آب دماغش رو بالا کشید و یک لبخند از روی ترحم به من زد. صدایش به وضوح از میان سوراخ های نزدیک به هم داخل شیشه ضدگلوله به من رسید. «هیچ کس هیچ وقت ویراستار رو ندیده. در واقع هیچ کس آقای دو رویس رو بطور فیزیکی برای سالها ندیده. اونطوری امنتره. قرار ملاقات شما با معاون ویراستار اسکوپ مالی خواهد بود.»

من گفتم: «اسکوپ؟ او یکی از بهترین خبرنگارانتون نبود؟»

«نه، او برای کار با حیوانات استفاده می شد. بشین

من نشستم. من میدونم کی برتری دارم. نیمکت قرمز چرمی، دراز، سخت و سرکش بود. هیچ کس دیگری در پذیرش منتظر نبود. یک مجموعه از مجله های قدیمی روی یک میز کوتاه (عسلی) قرار داشت. من در میان آنها جست و جو کردم، ولی هیچ چیز بطور مشخص جذابی وجود نداشت. روی کاور کدام مذهب به رخ کشیده خواهد شد در اول یک سری جدید از ما آمادگی آزمایش 10 خدای جدید رو داریم! ویرایش اسلحه ها و مهمات دوباره سوزی شوتر رو روی جلدش داشت. اونا فکر میکنن سوزی یه کوچولو دلبری رو اضافه کرده. در نایت ساید چه خبره به اندازه یک دفتر تلفن. روی جلدش 101 چیز که شما احتیاج دارین که درباره کلپ های اختصاصی بدونید! شامل اینکه چطوری وارد بشین و چطوری دوباره زنده بیرون بیان. من واقعا روش اون رو دوست داشتم، اون مستمرا خودش رو آپدیت میکرد. بعضی مواقع کاغذ دوباره خودش رو بازنویسی می کرد حتی وقتی که داشتی اون رو میخوندی. اونها گذاشتن فهرست موضوعات رو متوقف کرده بودن برای اینکه اون مدام زوزه می کشید.

من مجله ها رو ول کردم، به عقب به نیمکت به سختی صخره تکیه دادم، و یک مقدار بیشتر درباره چیزی که درباره ویراستار، مالک و منتشر کننده افسانه ای بازجوی غیرطبیعی گابریل دو رویس می دونستم فکر کردم. همه



کاملاً مطمئن بودند که این اسم واقعیش نیست، ولی اون برای سالها درست بالای سر برگ هر نسخه بود، درست از همون موقعی که عکسها سیاه و سفید بود و اندازه حروف چاپی کوچک بود، و اونا همه چیز رو روی کاغذ توالت چاپ می کردند. گی لُرد ممکنه یک مرد باشه، یا یک زن یا یک گروه یا ممکنه چندین نفر در پشت سر هم بوده باشه. هیچ کس دقیقاً مطمئن نیست، و این بخاطر عدم تلاش برای فهمیدنش نبوده. مطمئناً لحن پر خاشک‌گرانه روزنامه در صد سال گذشته تغییر نکرده؛ اون حالا رُک و گستاخ و گزنده ست مثل همیشه که بوده. من کم و بیش صبورانه روی نیمکت نشسته بودم، بیهوده احتمالات تغییر دکوراسیون محوطه پذیرش رو با یک جفت آتش افروز بررسی می کردم، در حالیکه یک مشت آدم داخل و خارج می شدند، خبرنگارها و کارگزاران دفتری سرگردان که در شغل خودشون درگیر بودند و اصلاً هیچ توجهی به من نمی کردند. پاپاراتزی‌ها به سرعت داخل ظاهر می شدند فقط به اون اندازه که آخرین عکس‌های دزدکیشن از ستاره‌ها در حالی که کارهایی رو که نباید انجام بدن رو انجام میدادن گرفته بودن رو بزارن و دوباره ناپدید می شدن. شیطانهای آدمخوار در خیابان خدایان وجود داره که نسبت به پاپاراتزیهای بازجوی غیرطبیعی کمتر مورد تنفر و تحقیر هستند. سوزی به محز دیدن بهشون شلیک می کرد، ولی خیلی وقت از زمانی که سوزی تونسته بود یک جفتشون رو پیرونی می گذره. ما اونها رو در حالی که اطراف خونه من آویزون بودند با مستقر کردن تله آدم گیر پنهانی متوقف کرده بودیم. هیچ چیزی مثل فریاد گاه و بیگاه یک پاپاراتزی زخمی در ساعات اولیه صبح به آرامش خوابیدن تو کمک نمی کنه.

بعضی از پاپاراتزیها متفکرانه به من نگاه می کردند ولی خیلی مراقب بودند که حتی دوربینهاشون به طرف من اشاره نکنه. اینا همش بخاطر شهرته.

من به پذیرشگر گفتم: «تو مطمئنی که کمک ویراستار میدونه من منتظرم؟ به من گفتن که این قضیه اضطراریه.»

او گفت: «او می دونه یا شاید ندونه. باید احتمالات رو در نظر گرفت.»

من به طرفش رفتم و یکی از بهترین نگاههای سختم رو بهش دادم. «حاضرم شرط ببندم اگر بهش فکر کنم می تونم بخوبی اینجا رو بسوزونم.»

«زود باش، و بین اگه من اهمیتی بدم. تنها زمانی که این مکان رو دوباره میسازند بعد از یک آتش سوزی خوبه. بعضی وقتها اونها فقط دیوارها رو تمیز میکنن.»

من تسلیم شدم. «حواسمو پرت کن. باهام صحبت کن، بهم یه چیزی بگو.»

«چه نوع چیزی؟»

«خب، تیراژ روزنامه این روزها چقدر بزرگه؟»

او شانهِ بالا انداخت «فکر نکنم هیچ کسی مطمئنا بدونه. الان حدود سی ساله که پشت سرهم چاپ ادامه داره، و قبل از اون هم خیلی عظیم بوده. فروش فقط به نایت ساید محدود نمیشه، میدونی که اون به بیرون به همه نوع از دنیاها و ابعاد دیگه میره. برای اینکه هرکسی مشتاقه بدونه که در نایت ساید چی می گذره. ما از همه جا نامه می گیریم. ما یکی از مریخ گرفتیم.»

«واقعا؟ چی توش نوشته بود؟»

«هیچ کی نمی دونه، اون به مریخی بود.»

من تصمیم گرفتم دیگه نمی خوام باهاش صحبت کنم. دوباره روی نیمکت نشستم و به صفحه های قاب گرفته شده روی دیوارها نگاه کردم، که ویتترین تاریخ طولانی روزنامه بود.





بود؛ قدیمی‌ها هنوز برای قیام دوباره موفق نشدند. بیشتر بقیه صفحه پُر بود از بلوف‌های هیجان زده در مورد ستاره‌های مختلف نایت ساید که یا من در موردشون نشنیده بودم، یا اصلاً اهمیتی نمی‌دادم، شامل دو صفحه کامل پر از عکسهای زنهای جوان که در حال پیاده شدن از لیموزینها و تاکسیها بودند، فقط اونقدر که پاپاراتزی بتونه یک عکس سریع از لباس زیرشون، یا نداشتن اون بگیره. تا اونجایی که به بازجوی غیرطبیعی مربوط می‌شد، سلیقه چیزیه که تو می‌تونی توی منوی رستوران پیدا کنی.

من صفحه‌ها رو رد کردم تا به تبلیغات شخصی و اعلامیه‌ها در صفحه‌های پیشتر برسم، همه زندگی انسان اونجاست، و بعلاوه خیلی بیشتر.

جشنهای عوض کردن روح؛ فقط خودتو نشون بده و کلیدهای سرنوشتت رو بریز روی دایره.

بدنهایی برای اجاره. در حالی که تو منتظر بمونی جنسیت عوض میشه. در رلیم غرق شده به غواصی در اعماق برو هیچ صدا درست کردنی مجاز نیست. یک مشت کامل از نقشه‌های هِرمی بعضیاشون شامل اهرام واقعی. منظره از راه دور از اتاق خواب‌ها و حموم‌های پولدارها و مشهورها؛ تکه‌های جالبش روی نوار وی‌اچ‌اس یا دی‌وی‌دی موجود است.

برنامه‌های زمان مشترک، شامل مسافرتهاى زنده. (اگرچه اونها مایل بودند که هرچی سریعتر بوسیله پدر پیر زمان نشانه‌گذاری بشن، مخصوصاً اگر اونها قلبی نباشند.) و البته، یک میلیون مواد مختلف از هزاران ابعاد؛ خریداران خیلی بیشتر آگاه باشن. روزنامه احساس مسئولیت کرده بود که اختار خودش رو اینجا اضافه کنه، ظاهراً بعضی از سیارات هوشمند متمدن تلاش زیادی کردند تا دزدکی با فروختن تخم و ترکه شون به عنوان مواد به سیاره ما حمله کنند. از نوع حمله‌های اسب تروجان.....

و بعد البته، پیام‌های شخصی رسید..... لسی بیا خونه، یا بچه‌ها بگیریدش. بوپسی عاشق موپسیه؛ موپسی عاشق



بوپسی هست؟ (اه، من می تونم اشکها رو قبل از خواب در حال بستن اونجا....) داگون دوباره برخواهد خواست! همه هدایا پذیرفته می شود. با بیچارگی در جستجوی الویرا.... دانشمند دیوانه که قبرها را نبش قبر میکند، بدنها را می دزدد، و تیکه ها را به هم می دوزد تا یک سوپر موجود زنده شبیه..... جی اس<sup>۰</sup> اچ یدکی.

بازجوی غیرطبیعی تنها جائیکه جدول کلماتش اگر خیلی طول بکشد که سرنخها رو حدس بزنی بهت فحش میدهد..... ای جدول کلمات.

و اونها مجبور می شدند که کاکورو رو کنسل کنند برای اینکه شماره ها داشتند از 666 بیشتر میشدند.

من روزنامه رو به روی میز انداختم، و می خواستم انگشتهای جوهریم رو با کتم پاک کنم، و بعد فهمیدم که ایده خوبی نیست وقتی که تو یک کت نظامی سفید پوشیدی. من یک دستمال کاغذی درآوردم و با آراسته گی به انگشتم مالیدم. من نفهمیدم که چقدر در مورد روزنامه میدونم. چکیده خودش رو به نایت ساید به طور ضمنی فهمانده بود، اونقدر کامل که هر چیزی که دیده بودی یا فکر کرده بودی تو رو یاد چیزی که در بازجوی غیرطبیعی نوشته شده بود می انداخت. برای مدتی یک شایعه داشت همه جا پخش می شد که ویراستار یک الهام نسبت به مادیات داره که می تونه به اندازه کافی آینده رو ببینه تا نسخه بعدی نایت تایمز رو ببینه، به همین خاطر بازجوی غیرطبیعی میتونست تمام بهترین داستانهاشون رو با برتری چاپ کنه. من برای باور کردن اون مشکل داشتم. اول، من ویراستار نایت تایمز رو می شناختم، و اون برای یک لحظه برای چیزی مثل این آروم نمی نشست، و دوم، بازجوی غیرطبیعی به هیچ وجهی در داستانهای خبرها به اون صورت جذاب نبود. نه تا موقعی که شایعه های مهم و خاله زنکی برای منتشر کردن وجود داشت و اینکه بازجوی غیرطبیعی به همه چیز روال خودش رو می داد. ویراستار یکبار یک گزارشگر به کوچه موشها فرستاد، جایی که بی خانمانها و افتاده ها و دور انداخته ها جمع میشن؛ تا کمی داستانهای آبکی در مورد افراد پولدار و مشهور که با بدشانسی و فاجعه به پایین کشیده



بودند سر هم کنه. ادی ریزر خدای پانک تیغهای مستقیم، و مدافع مردم خیابانی در همه جا. سریعاً به چنین بی عاطفه گی ای اعتراض کرد. او گزارشگر رو در 47 تکه جدا شده به ویراستار برگردوند. با بدهی تمبر پستی.

پذیرشگر گفت: «معاون ویراستار حالا حاضره که شما رو ببینه. اون یه پادو می فرسته که شما رو به داخل اسکورت کنه.»

من گفتم: «آیا او فکر می کنه من گم می شم؟»

او لبخند سردی زد «ما دوست نداریم مردم در اطراف پرسه بزنن. شخصاً من فکر میکنم همه بازدیدکننده ها باید برچسب زده بشن و با کدهای تایم دار مهر بشن بنابراین اونها دقیقاً خواهنددونست چه موقع زمان خوش آمدگویی شون سراومده.»

درب به دفتر داخلی باز شد، و یک نوجوان قوزی و اخمو در یک تی شرت کثیف به بیرون تلو تلو خورد. روی پیرهنش جمله افسانه ای: همه شون رو بگا و بزار دکترها جمع و جورشون کنند نوشته شده بود.

او با یک تکون موهای بلند زارش رو از صورت عبوسش کنار زد، به سرتا پای من نگاه کرد، یک بار خرخر کرد، و به من اشاره کرد که به داخل دنبالش کنم. من احساس می کردم طبق اصول کلی یک تودهنی خوب بهش بزنم.

من گفتم: «بزار حدس بزنم، همه چیز فاسده و هیچ چیز عادلانه نیست.»

او گفت: «من 19 سالمه!» و به طور خطرناکی به من خیره شد. «19 سال، و هنوز یه پادو! و من شرایط رو داشتم..... من رو عقب نگه داشتند. فقط صبر کن؛ یه مقدار تغییرات این اطراف خواهد بود وقتی که بالاخره او نا

شعورشو پیدا کنند و به من مسئولیت بدن.»



گفتم: «اسمت چیه؟»

«من دارم شروع می کنم که فکر کنم اون «هی تو»! شده. اون همهء چیزیه که من همیشه اینجا شنیدم. مثل اینکه اون گوزهای قدیمی ای که اینجا کار میکنن رو می کشه اگر اسم من رو بخاطر بسپرنند، که جیمیه، اگر تو واقعا اهمیت بدی، که احتمالا نمی دی.»

من مهربانانه گفتم: «و چی می خوای بشی وقتی که بزرگ شدی؟»

نگاه خیره اش واقعا شدیدتر شد، و رگه‌هایش از گردنش بیرون زد. «که یک خبرنگار باشم، البته! اون وقت من می توئم رازهای پولدارها و قدرتمندها رو کاوش کنم، و بعد ازشون باج بگیرم. او شیطنت آمیز به من نگاه کرد. من همیشه میتونم با تو شروع کنم. یه داستان خوب در مورد جان تیلور بدنام و مرموز بنویس، و اونا همون موقع شغل من رو بهم میدن. زود باش، یه چیز واقعا شک آور و کثیف در مورد خودت و سوزی شاتگان بهم بگو. آیا او واقعا شاتگان رو با خودش به رختخواب می بره؟ آیا شما بعضی وقتها لباسهاتون رو عوض می کنید؟ تو بهتره که یک چیزی به من بدی و گرنه من خودم به هر حال یک چیز واقعا آبکی و خیلی کثیف درست می کنم. من خواهم گفت که تو اون رو گفتی، و فقط حرف تو بر علیه من وجود داره.»

من متفکرانه بهش نگاه کردم، و او یک قدم به عقب برداشت. گفتم: «جیمی، اگر من یک کلمه در مورد سوزی یا خودم توی این آشغال با امضای تو ببینم، من از موهبتم برای پیدا کردن تو استفاده می کنم و اون موقع سوزی رو دنبال می فرستم، که بدون هیچ شکی می خواد که ناراحتی خیلی زیادش رو نشون بده. ناگهانی و با خشونت و در همه مکان.»

او دماغش رو بالا کشید. «ارزش یک تلاش رو داره. دنبال من بیاین قربان.»



او من رو به دفاتر درونی بازجوی غیرطبیعی راهنمایی کرد. هوا با دود سیگار، بخور، عرق و فشار غلیظ شده بود. افراد به طور زیادی شلوغ کرده بودند و اطراف گزارشگرهای مختلف که همه در حال کار با تمرکز آتشین روی میزهاشون بودند عقب و جلو می رفتند، چنان در حال کوبیدن روی کلیدهای کامپیوترشون بودند انگار زندگیشون به اون بستگی داره. اونها مرتب برای هم فریاد میزدند، اغلب بدون اینکه نگاه کنن که ببینند چکار دارند میکنند، اطلاعات، عقاید، و آخرین شایعات رو می خواستند، مثل تعداد زیادی بچه پرنده گرسنه توی یک لانه. اونها به اندازه کافی شاد به نظر می رسیدند، ولی یک جریان مشخص پنهانی از بدخواهی و مسابقه آدم کشی وجود داشت. شدت صدای عمومی وحشتناک بود، هوا تقریباً غیرقابل تنفس بود، و همه محل از تلاش و جاه طلبی در جوش و خروش بود.

اون همه چیزی بود که من امید داشتم باشه.

پادو در راهرو اصلی دولا دولا با من در کنارش پایین می رفت. و همه کس متظاهرانه من رو نادیده می گرفت. آتمسفر دفاتر داخلی مثل پناهگاه زیرزمینی بود؛ شاید برای اینکه اغلب مردمی که بیرون بودند می خواستند اونها رو ببینند، برای یک دلیل یا دیگری. مردان و زنان ساعتی بازجوی غیرطبیعی چنان می نوشیدند و سیگار می کشیدند مثل اینکه اون آخرین روزشون روی زمینه، که شاید اون ممکنه بود باشه. شاید خواننده هاشون عاشق اونها باشن، ولی هیچ کس دیگه ای نیست. برای کارمندان اینجا همیشه موضوع ها در برابر اونها بود، بازی عادلانه با هر چیز و هر کس. همیشه شکایت وجود داشت. ولی ویراستار و ناشر می تونستند بهترین و کیلها رو انتخاب کنن و به این افتخار کنند که می تونن پرونده ها رو توی دادگاه برای ابد به علاوه یک روز نگه دارن. ممکنه روزنامه هرگز یک پرونده رو نبرده باشه، ولی همینطور هیچ وقت هم یکی رو نباخته، اغلب بخاطر اینکه روزنامه بیشتر پرداخت می کنه یا بیشتر از طرف دعوی دووم میاره. بازجوی غیرطبیعی هیچ بار عذرخواهی نکرده، هیچ وقت یک استرداد چاپ نکرده، و هیچ وقت یک پنی برای غرامت پرداخت نکرده. و به همین دلیل که کارمندان در

بونکر قايم شدند و بيمه هاي مخصوص عليه تلاش به قتل دارند.

يك تابلوي برجسته روي يك ديوار وجود داشت: تو مجبور نستي كه تبهكار، كم خرد، با روح پست فطرت باشي تا اينجا كار كني، ولي اونها ممكنه كمك كنه.

هرجاي ديگه اي، اين ممكنه يك جُك باشه.

جيمي پادو بالاخره من رو به دفتر معاون ويراستار آورد، جوري روي در ضربه زد مثل اينكه او داشت حضور قريب الوقوع طايفه هاي بربر رو اعلام مي كنه، و در رو بدون انتظار براي يك جواب هل داد و باز كرد. من او رو به داخل دنبال كردم، و در رو با دقت پشت سرم بستم، و خود اسكوپ مالوي پشت ميز پریشان از كاغذش ايستاده بود تا من رو ملاقات كنه. او يك آدم کوتاه، با پيكر نحيف، با يك صورت غمگين و كله با طاسي زودرس بود، كه يك پلوور كه عبارت بخند وقتي كه من رو اون صدا ميزني در بالاي سينه ش گلدوزي شده بود. او يك مشت از قرصهاي كوچيك زرشكي از يك بطري دم دست درآورد و همه شون رو يکباره فرو داد، و از پشت ميزش بيرون اومد تا با دست لنگ و حالت تقريبا دفاعي با من دست بده. من با احتياط دستش رو تكون دادم. قسمتي به خاطر اينكه من ميدونستم كه لقبش از كجا مياد، و قسمتي بخاطر اينكه اين احساس رو داشتم كه دستش ممكنه توي دست من بياد.

او به پادو خيره شد. «تو هنوز اينجا چكار مي كني؟ تعدادي چايي مهم وجود نداره كه تو بايد درست كني؟»

جيمي هيس كرد «فاشيست» و در راه خروجش در رو به هم كوويد. بعد دوباره اون رو باز كرد و فرياد زد «من نوزده سالمه! نوزده سال!» و دوباره ناپديد شد.

اسكوپ مالوي آه عميقي كشيد، پشت ميزش نشست، و به من اشاره كرد كه روي يكي از صندلي هاي ملاقات

کننده ها بشینم. که البته سفت و ناراحت بود، همونطور که صندلی ملاقات کننده ها همیشه بوده. من فکر می کنم اون قرار بود که بهت بفهمونه تو اونجایی فقط به این خاطر که تحملت کردن.

اسکوپ گفت: «بلوغ یک چیز وحشتناکه. مخصوصا برای بقیه مردم. من اخراجش می کردم اگر او پسرِ خواهر یکی نبود..... ای کاش می دونستم کی..... به معدن نمک خوش اومدی آقای تیلور. شرمنده که شما رو این همه راه تا اینجا کشوندم، ولی شما دیدی که چطوره. قیمت آزادی مطبوعات احتیاط بی پایان و دسترسی دائم به تسلیحات فوق سنگینه.»

من گفتم: «به من گفته شده که موضوع فوری بوده، و این که دستمزد بطور کاملا گیج کننده ای خوبه.»

اسکوپ گفت: «اَه کاملا. کاملا. او به حالت جستجو کننده ای به من نگاه کرد. من فهمیدم که تو برای جولین ادونت در نایت تایمز بعضی کارها رو انجام دادی.»

اسکوپ پوزخند ناخوشایندی زد. من میتونم یه چیزایی در مورد او بهت بگم.....

من محکم گفتم: «اینکار رو نکن. اول، من اونارو باور نمی کنم، و دوم، اگر تو به دوست خوب من جولین ادونت توهین کنی من واجب میدونم که سر و شونه هات رو مضروب کنم. احتمالا اونقدر تا سرت کنده بشه و بعد از اون من با اون در بالا و پایین دفتر داخلی فوتبال بازی می کنم.»

اسکوپ محکم گفت: «به هر حال من اون داستانها رو هیچ وقت باور نکردم. او در طول میزش به جلو خم شد، و در حالی که به سختی تلاش می کرد تا شکل کاری باشه گفت: «آقای تیلور اینجا در بازجوی غیرطبیعی ما به اون صورت در کار اخبار نیستیم. ما داستانها، سرگرمی و تفریحات یک لحظه ای چاپ می کنیم. ما یک افسرده دیوانه رو انتخاب کردیم تا طالع رو بنویسه، تا خواننده هامون رو روی نوک انگشتاشون نگه داریم، ما مسابقه هایی با



جایزه های واقعا بزرگ برگزار کردیم، مثل حدس بزن زمانلغزه بعدی کجا اتفاق می افته، و ما همیشه در اخبار در مورد کارهایی که پولدارها و مشهور ها می کنند اولینیم. حتی اگه اون خبردقیقا درست نباشه. ما داستانهایی چاپ می کنیم که مردم می خوان بخونن.»

من گفتم: «و به جهنم که آیا اونها درستند؟»

اسکوپ شانه بالا انداخت و دوباره اون لبخند ناخوشایندش رو زد. «متعجب خواهی شد اگر بدونی چقدر ما به حقیقت نزدیک می شیم، حتی اگه اتفاقی باشه.»

صدای در زدن او مد. اسکوپ با یه مقدار مشخص آسودگی از اینکه دیگه نمی خواد بیش از این با من تنها باشه به بالا نگاه کرد. او به تازه وارد گفت که وارد بشه، در باز شد و اسکوپ و من هر دو بلند شدیم تا با تازه وارد ملاقات کنیم. او با قیافه بود و ورزشکار به نظر می رسید. و به حد کشنده ای خوشگل. آبشار بلند موهای مشکی صورت قلب شکلش رو قاب کرده بود، با استخوان گونه برجسته، چشمهای درخشان، و از اون دهانهای لب غنچه ای مدل قدیمی. او یک لباس شب پولکای شیک پوشیده بود که با دقت برش داده شده بود تا هرچه بیشتر بدن فوق العاده و سینه های باشکوهش رو تا اونجا که ممکنه نشون بده.

او همچنین دو تا شاخ کوچیک جذاب داشت که از پیشونیش به بیرون پیچ خورده بود، و صفحه موهای مدل چتریش رو پریشون کرده بود.

او با افتخار گفت: «این یکی از وفادارترین خبرنگار های جوان ماست.»

«جان تیلور، بتی دیواین رو بهت معرفی می کنم. و برعکس البته.»

«او همکار تو در این پرونده خواهد بود.»



من داشتم میرسیدم تا با بتی دست بدم، ولی به سرعت اون رو انداختم. و به اسکوپ خیره شدم.

«من اینطور فکر نمی کنم. من خودم همکارای خودم روی پرونده ها رو انتخاب می کنم، افرادی که من میدونم می تونن با من همراهی کنند و مواظب خودشون باشن. من نمی تونم نتیجه رو براتون تضمین کنم وقتی که یک مسافر اطرافم باشه. ناراحت نشو بتی.»

او با شادی با یک صدای نیرومند غنی گفت: «اهمیتی نداره. ولی من برای بازجوی غیرطبیعی کار کردم، بزار ببینیم اگه تو بتونی با من همراهی کنی.»

او روی لبه میز کمک ویراستار نشست ، و پاهاش رو روی هم انداخت تا یک حجم شگفت انگیز از ران رو به نمایش بگذاره، و به عقب متمایل شد تا بتونه کمرش رو قوس بکنه و نوک سینه هاش رو به طرف من نشونه بگیره. تاکتیک های خوب. پاهای خوب. سینه های واقعا خوب.

او در حالی که سرگرم شده بود گفت: «هی ، صورت من این بالاست.»

من گفتم: «درسته اون هست. تو اینجا دقیقا چه کاری انجام می دی؟»

«من یک دخترِ شیطان خبرنگارم عزیزم و من واقعا منظورم شیطانِه. بابا یک رولینگ استون بود، در یکی از اون تورهای نایت ساید، و مامان عضو یکی از گروه های شیاطین شهوت دختر بی شرم بود. یه نفر باید تا بهتر شناخته می شد، اما من اینجام. به بزرگی زندگی، و دو مرتبه با مهارت تر. من واقعا خبرنگار درجه یک هستم، و تو در این پرونده به من احتیاج خواهی داشت، بنابراین، فقط تکیه بده و لذت ببر.»

اسکوپ با سنگینی گفت: «راست میگه.» او دوباره پشت میزش نشست و من دوباره روی صندلی غیرخوش آمدگوینده بازدیدکننده ها نشستم. اسکوپ انگشتهاش رو در هم فرو برد و بطور محکمی به من نگاه کرد.

«همراهی بتی با تو یه قسمت از قرار داده آقای تیلور. اگر ما بخواهیم که همچین پولی رو خرج کنیم، ازت می‌خوایم که این کار رو برای ما انجام بدی، ما مصمم هستیم که ارزش پولمون رو بگیریم. و بهترین راه برای تلافی کردن مقداری از هزینه‌ها نوشتن داستان کاملا اختصاصی خودمون در مورد اینکه تو چطوری اینکار رو کردی.»

بتی گفت: «روی یک پرونده با جان تیلور. نقل کردن صمیمی زمان ما با هم، در حال طی کردن تاریکترین اعماق نایت ساید!»

«صادقانه بگم عزیزم، ما نخواهیم تونست نسخه‌ها رو به اندازه کافی سریع چاپ کنیم. ماموران امنیت ممکنه به خوبی بیرون باشن و در کار اونا مشارکت کنن. هیچ کس هیچ موقع همچین داستانی نداشته.»

من گفتم: «نه.»

او از میز به پایین به جلو لغزید و به طرف من خم شد، اونقدر نزدیک که می‌تونستم نفسش رو روی صورتم احساس کنم. «تو توی این پرونده به من احتیاج خواهی داشت عزیزم. واقعا خواهی داشت. و من خیلی می‌تونم کمک باشم.»

من بلند شدم و او یک مقدار عقب نشینی کرد. «ترمز بکش عزیزم. من نامزد دارم.»

بتی در حالیکه دستهای کوچیک ظریفش رو به هم می‌زد یک نگاه با معنا به من انداخت گفت: «ما همه چیز رو در اون مورد می‌دونیم!»

«جان تیلور بدنام و شاتگان سوزی قاتل روانی سکسی! حتی ما کاملا احتمالات رو در نظر گرفتیم که یکی از شما آخرش اون یکی رو میکشه. همه چیز رو در مورد او به ما بگو جان، سوزی واقعا به چی شبیهه؟ آیا او هنوز سکسیه وقتی که در اتاق خواب بسته ست، شما در اون لحظه‌های کوچیک مخصوص در مورد چه چیزهایی



صحبت می کنید؟ ذهنهای کنجکاو به طور قطع مشتاقند که همه جزئیات کوچک کثیف رو بدونند.»

من گفتم: «بزار مشتاق بمونند» و چیزی در صدای من باعث شد که او یک قدم عقب بره.

«سوزی یک شخص خیلی خاص و خیلی خطرناکه.»

اسکوپ سریعا گفت: «چرا من دقیقا توضیح ندم که پرونده شامل چیه؟» من دوباره روی صندلیم نشستم ، و بتی به یک طرف میز تکیه داد تا رو در روی من باشه. بازوهاش رو زیر سینه های نفس گیرش تا کرد. من روی اسکوپ تمرکز کردم.

اسکوپ بدون مقدمه گفت: «یک برنامه از زندگی پس از مرگ وجود داشته. و برنامه بریده شده. اون روی تلویزیون یک نفر روشن شده بدون هیچ هشدار از صفحه آبی ، و مالک اون دستگاه تلویزیون یکی به اسم پن داناوان اونقدر تیز بوده که ضبطش کنه، و اون رو روی دی وی دی ضبط کنه. اونموقع او به طرف ما اومد و نوار زندگی پس از مرگ رو به ما پیشنهاد داد، و ما حقوق اختصاصی اون رو در عوض یه جهنم از پول خریدیم.»

من گفتم: «یک برنامه بریده شده؟ از بهشت یا جهنم؟»

اسکوپ گفت: «کی می دونه؟ اصلا کی اهمیت می ده؟ یک اطلاعات واقعی، از آنسوی بزرگ! خوانندگان ما این رو با قاشق هاشون می خورند.»

من گفتم: «آیا من درست متوجه شدم که شما هنوز چیزی که واقعا روی این دی وی دیه رو ندیدین؟»

اسکوپ با بشاشی گفت: «نه حتی یک نگاه.»

من گفتم: «اون می تونه جعلی باشه. یا می تونه یه برنامه از دنیاها یا ابعاد دیگه باشه.»

اسکوپ گفت: «اهمیتی نداره. ما مالک اونیم. ما اون رو می خوایم ولی متأسفانه، داناوان ناپدید شده. او با دی وی دی در راه ما بود، در عوض چک خیلی دُرُشتی که ما آماده کرده بودیم، ولی او هیچ وقت به اینجا نرسید. ما می خواهیم که تو داناوان و دی وی دی رو برای ما پیدا کنی. ما باید ضبط رو داشته باشیم! ماتموم هفته در مورد پنخس اون در نسخه یکشنبه تبلیغ کردیم! اگر کس دیگه ای دستش به اون برسه، و در ملا عام برامون جار بزنه..... و این فقط داستان نیست، آیا تو هیچ ایده ای داری چقدر ما می تونیم کپی از این دی وی دی بفروشیم؟»

با وجود جدیت اسکوپ من هنوز قانع نشده بودم. «اون که مثل اون عبور از آینده نیست که یکی تلویزیونش رو در 19 سال بعد ضبط کرده بود؟ سوزی یک کپی از نوار رو از ای بای خرید، و وقتی که ما اون رو پنخس کردیم، اونجا فقط یه نفر در لباس آینده بود، که کله لختش رو به دوربین نشون می داد و به شدت می خندید.»

اسکوپ روی میزش به جلو خم شد، و بهترین تلاشش رو کرد که من رو با چشم های آبکیش فیکس کنه. «بازجوی غیر طبیعی به تو ماموریت میده که نوار زندگی پس از مرگ و مالکش رو پیدا کنی، با هر وسیله ای که ضروری بدونی. دی وی دی رو برای ما بیار، ترجیحا با صاحبش ولی نه ضرورتا و بازجوی غیرطبیعی یک میلیون پوند به تو پرداخت خواهد کرد. نقد، طلا، الماس یا تمبر پستی، هر چی که تو ترجیح بدی. ما یک انعام دیگه 50 هزار پوندی به تو میدیم، اگر موافقت کنی که نوار رو نگاه کنی و نظر کارشناسیت در مورد اینکه اون واقعی هست یا نیست رو به ما بگی. قضیه اینه که، تو واجد شرایطی هستی که بدونی.»

من سر تکون دادم، نه تایید کننده نه رد کننده. «و اگر من بگم اون جعلیه؟»

اسکوپ شانه بالا انداخت. «ما به هر حال اون رو بیرون می دیم. ما همیشه می تونیم چاشنی ش رو با یه مقدار فیلم بیشتر مخصوص زیاد کنیم. ما می تونیم همون افرادی رو که گذاشته بودیم روی خاطرات لیلیث کار کنند رو

استفاده کنیم.»



من گفتم: «یک دقیقه صبر کن! من به عنوان یک حقیقت می دونم که مادرم هیچ خاطراتی باقی نگذاشته!»

اسکوپ گفت: «ما می دونیم! برای همینه که ما سه نفر از بهترین افرادمون رو گذاشتیم که همین حالا در اتاق کناری دارند روی نوشتن اون کار می کنند، من می تونم بهت بگم اونا قراره بزرگ باشند! البته نه به بزرگی نوار زندگی پس از مرگ، که یک لیسانس برای چاپ کردن پوله.... نه اینکه ما بخوایم اون رو انجام بدیم، البته. نه بعد از بار آخر.»

«تو باید این دی وی دی رو برای ما پیدا کنی!»

بتی گفت: «و من با تو میام تا داستان اینکه تو چطوری اون رو پیدا کردی بگم.»

من در موردش فکر کردم. یک میلیون پوند یک مبلغ سرسام آور پوله.....

من گفتم: «قبوله همکار.»

بتی دیواین بالا و پایین پرید، و یک رقص کوچیک از خوشحالی انجام داد که کارهای خیلی جذابی با سینه هاش انجام داد. من به اسکوپ نگاه کردم.

من گفتم: «اگر این نوار زندگی پس از مرگ چیز واقعی از آب در بیاد. من مطمئن نیستم که هیچ کسی مجاز باشه اون رو ببینه. مدرک واقعی از بهشت و جهنم؟ من فکر نمی کنم ما برای اون آماده باشیم.»

اسکوپ گفت: «چیزی که مهمه تیترا خبره، چیزی که بسیار بسیار روزنامه می فروشه دی وی دی..... می تونه درست بشه، یک راه یا یکی دیگه. این مفهومه که ما داریم می فروشیم.»

من گفتم: «ولی اگر اون واقعی باشه، اگر اون مدرک محکمی از چیزی که بعد از مردنمون اتفاق میفته



باشه.....همه نایت ساید دیوانه خواهد شد»، بتی دیواین گفت: «من میدونم! بالاخره یک داستان واقعی! کی فکر شو می کنه! اون واقعا خیلی شگفت انگیزه، عزیزم!»

سوزی در حالیکه چانه ش روی شانه من بود و من نمیتونستم صورتش رو ببینم گفت «عاشقتم جان.»

«برات می میرم. برات میکشم. عاشقتم تا زمانی که دنیا تموم بشه.»

من گفتم: «می دونم. همه چیز واقعا درسته.»

ولی هر دومون میدونستیم که اینطور نیست.

[www.good-life.ir](http://www.good-life.ir)

[www.farest.blogsky.com](http://www.farest.blogsky.com)



This document was created with Win2PDF available at <http://www.win2pdf.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.  
This page will not be added after purchasing Win2PDF.



# NIGHT SIDE

SIMON R GREEN

# بازجوی غیر طبیعی

کتاب هشتم از مجموعه:

## Night side

نویسنده: SIMON R. GREEN

مترجم: BLACK LORD

گرافیک: HADI C4

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب سایت زندگی فوب، وبلاگ داستان و مترجم آن می باشد. هر گونه کپی برداری، استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و همچنین اجازه مولفین اثر امکان پذیر می باشد.  
با تشکر مدیریت وب سایت زندگی فوب

©



## 3

## ایمان ، امید و تبلیغ کردن

بتی و من از دفتر بازجوی غیرطبیعی بیرون آمدیم و درست در گوشه همون خیابانی که ترک کرده بودم، ناگهان از هیچ کجا به لطف کلید ابعادی بتی ظاهر شدیم. هیچ کس به ما هیچ توجهی نکرد. ظاهر شدن مردم از هیچ کجا در نایت شاید یک امر عادیه. اون موقعی که مردم به طور ناگهانی شروع به ناپدید شدن می کنند که هر کسی تمایل داره تا شروع به جیغ کشیدن بکنه و روی پاهاشون بدونند و معمولاً با دلایل خوب. من متوجه شدم که بتی به طور متوقعی داره به من نگاه می کنه، و من از درون آه کشیدم. من اون نگاه رو می شناختم.

من به طور عبوس به بتی گفتم: «من اون نگاه رو می شناسم، تو همه داستانها رو شنیدی، افسانه رو مطالعه کردی، و حالا تو از من انتظار داری که کل قضیه رو با یک بشکن انگشتهام حل کنم. شاید در حالی که لبخند طعنه آمیزی دارم و چیزی کنایه دار و شیرانه و شایسته نقل قول می گم. متاسفم، ولی اینطوری کار نمی کنه.»

بتی در حالی که با چشمهای سیاهش من رو مثل یک توله سگ نا امیدفیکس کرده بود گفت: «اما..... همه می دونند که تو یک موهبت داری، تو می تونی هر کسی یا هر چیزی رو پیدا کنی، نمی تونی؟»





من گفتم: «تو باید از همه مردم بهتر بدونی تا این افسانه ها رو باور کنی. واقعیت همیشه خیلی بیشتر پیچیده ست. البته در این مورد: بله، من یک موهبت برای پیدا کردن چیزها و مردم دارم، ولی من نمی تونم بسادگی اون رو استفاده کنم تا مکان دقیق پن داناوان یا دی وی دیش رو پیدا کنم. من یک سوال خاص احتیاج دارم تا به یک جواب خاص برسم. ولی با اطلاعاتی که من گرفتم، باید قادر باشم یک احساس ناهموار از اینکه کجا جستجو رو شروع کنم داشته باشم.....»

من تمرکز کردم، چشم سومم، چشم اختصاصیم رو بیدار کردم، و دنیا شروع به باز شدن و نشون دادن رازهایش به من کرد..... و سپس من از تعجب و درد وقتی که یک فشار خشن ناگهانی به درون سرم اصابت کرد، و چشم درونیم رو با شدت به هم کوفت فریاد زدم. یک نیروی عظیم از بیرون به سرعت و خیلی راحت مثل یک سگ که یک کک مزاحم رو دور میندازه موهبت من رو خاموش کرد. من فحش شدیدی دادم و بتی چند قدم به عقب رفت.

در حالی که سعی می کردم اخمی که احساس می کردم صورتم رو تاریک کرده بود رو باز کنم گفتم: «متاسفم. فقط یه چیزی اتفاق افتاد. این وقتی اتفاق میافته که کسی یا چیز بزرگ و کثیفی نمی خواد من موهبتم رو استفاده کنم. اونها من رو پایین کشیدند. من هیچ چیز لعنتی ای نمی تونم ببینم.»

بتی گفت: «من فکر نمی کردم هیچ کس بتونه اون رو انجام بده.»

من گفتم: «این از اون چیزهایی نیست که من بخوام جار بزنم. باید یک بازیگر اصلی از نوعی باشه. من امیدوارم دوباره شیطانی نباشه.»

بتی با لذت گفت: «دوباره؟ آه جان، تو یک زندگی افسون کننده رو هدایت کردی! در اون مورد بهم بگو!»



من گفتم: «نه حتی یک شانس در جهنم، من در مورد پرونده های دیگر موکلهایم صحبت نمی کنم. به هر حال ، اونطوری نیست که من بدون موهبتم بی فایده باشم. ما مجبوریم این رو به روش قدیمی انجام بدیم؛ سوال پرسیدن ها، دنبال کردن راهنمایی ها، و کشف سرخ ها.»

بتی گفت: «اما..... اگر یک بازیگر اصلی درگیر باشه، به این معنی نیست که نوار زندگی پس از مرگ یک چیز واقعی باشه؟ وگرنه، چرا اونا باید درگیر بشن؟»

من گفتم: «اونا به همون دلیلی که ما درگیر شدیم درگیر شدند، برای اینکه اونا می خوان کشف کنن که نوار زندگی پس از مرگ چیز واقعی یا نه.»

«یا..... برای اینکه یکی می خواد ما فکر کنیم اون واقعه..... در نایت ساید هیچ وقت هیچ چیز ساده نیست.»

و اون موقع من ایستادم و متفکرانه به بتی دیواین نگاه کردم. یک تغییر ظریف در مورد بتی وجود داشت. تغییرات کوچک اما مشخصی در ظاهرش از اون موقعی که دفاتر بازجوی غیرطبیعی رو ترک کرده بودیم ایجاد شده بود، یک لحظه برام طول کشید تا تشخیص بدم که او حالا یک کلاه بزرگ مسخره پوشیده بود.

بتی گفت: «آه، تو متوجه شدی. جزئیات ظاهری من همیشه در حال تغییره. قسمتی از فریبندگی طبیعی من ، به عنوان دختر یک شیطان همخوابه .

قراره این حواست رو پرت کنه عزیزم؛ من همیشه همون لباسهای زیر رو پوشیدم.»

من گفتم: «چه قوت قلب زیادی. ما به یک جای خلوت احتیاج داریم تا در این مورد فکر کنیم و حرف بزنینم..... جایی که هیچ کس مزاحمون نشه. بار و کبابی عقاب خسته از اینجا زیاد دور نیست.»

بتی در حالیکه دستهای کوچیکش رو با شعف به هم می زد گفت: «من اونجا رو می شناسم! روحی از دهه



شصت! توپه پسر!»

من گفتم: «تو همیشه همینطوری هستی، نیستی؟»

«البته!»

«من ویراستارت رو وادار می کنم برای این بهم پول بده.....»

بتی دیواین گفت: «خیلی از مردم اون رو می گن.»

کبابی و بار عقاب خسته از یک کافه رقص شروع شده و چاله آب اجتماع برای همه روشن فکرترین وارسته های دهه 1960 بود. هر کسی که کسی بود در عقاب خسته حضور پیدا میکرد، تا آخرین شایعه ها رو طرح ریزی و معامله و گسترش بده. اونجا دیوانه وار و افسانه ای و تقریباً خیلی نافذتر از خوبی خودش بود. اونجا در 1970 سوزانده شد، احتمالاً خودکشی به عنوان اعتراض از جدا شدن بیتل ها، ولی اونجا خیلی مورد علاقه و مورد احترام تر از اون بود که برای مدت درازی مرده بمونه و به عنوان یک روح برگشت، روح ساختمان مکان خودش رو شکار کرد. اعتقادات مردم اونجا رو واقعی و جامد نگه داشت، و این روزها اونجا به عنوان یک انبار، بهترین های دهه 60 رو عرضه میکنه.

تو میتونی مارکهای از نوشیدنی و غذا و موسیقی که برای چهل سال در بقیه جهان وجود نداشته رو توی کبابی و بار عقاب خسته داشته باشی، و افراد مشهور از دهه شصت همیشه داخل میومدند، از میان فرمهای مختلف از سفر زمان، و دیگر وسیله های غیر سر راست. اون برای همه نیست، اما خب، پس چیه؟

من در ورودی مشبک کاری شده هندسی رو با فشار باز کردم و داخل شدم.

بتی با دهان باز نفس کشید و آه کشید وقتی که الگوی روحی روی دیوارها امضای نئون رُوکُوکُودی گِلو، و



پوسترهای هنری پاپ از جیمی، چه، و تیموتی لری رو دید. هوا از بوی یاسمین، چوب بته چینی، و چیزی که با اسم سیگارهای جاز نامیده می شد غلیظ بود. یک وسیله فلزی پیچیده با صدای بلندی هیس کرد در یک گوشه وقتی که چندین رنگ مختلف از بخار و برندهای مختلفی از قهوه با کافئین که کافی بود تا بالای سرت رو به طور کاملاً تمیزی منفجر کنه بیرون داد. قهوه عقاب خسته می تونه مرده رو زنده کنه، یا حداقل اونها رو برای ساعتها برقصونه. من بتی رو پشت یکی از میزهای با روکش فورمیکا نشوندم و با احتیاط خودم رو روی یک صندلی پلاستیکی زهوار در رفته پایین آوردم.

لامپهای رنگی چرخان در طرح های زیبایی روی دیوارها چرخشی از رنگ های اولیه رو رنگ می کردند، در حالی که یک جُوک باکس (جعبه گرامافون خودکار دارای سوراخی برای ریختن پول و دکمه مخصوص انتخاب صفحه) به اندازه تاردیس یکی پس از دیگری آهنگ های توپ رو بیرون می ریخت، در حال حاضر گروه فور تاپس، «بیا بیرون، من اونجا خواهم بود.» که همیشه به نظر من برای یک آهنگ عاشقانه یک مقدار شهوانی تر به نظر می رسید، در همه اطراف ما چهره های مشهور از گذشته، حال و آینده نشسته بودند، اغلب اونجا بودند تا سرک بکشن. بتی روی صندلیش عقب و جلو می چرخید، و تلاش می کرد که همه اونجا رو یکباره داشته باشه.

من گفتم: «خیره نگاه نکن. مردم فکر میکنن تو خبرنگاری.»

بتی در حالی که همش روی صندلیش بالا و پایین می پرید گفت: «اما این خیلی شگفت انگیزه! من هیچ وقت قبلا اینجا نبودم. در موردش شنیده بودم، البته، اما..... افرادی مثل من رو هیچ وقت توی جاهایی مثل این راه نمیدن. ما فقط می تونیم در موردشون بنویسیم. آیا من درست شنیده بودم که این مکان نابود شده؟»

من گفتم: «آه، بله. چندین بار. ولی همیشه برمیگرده. تو می تونی یک روح خوب رو پایین نگه داری، ولی نه وقتی که تعداد زیادی آدم بهش اعتقاد دارند.»



موزیک جُوک باکس به مانفرد مان تغییر کرد «ها!ها!دلک گفت.....»

دخترای رقاصه ، به جای لباس فقط یک مشت پولک چسبانده بودن، و در قفسهای طلایی که از سقف آویزان بود بطور وحشیانه ای می رقصیدند.

روی یک میز نزدیک یک مجموعه از مامورهای مخفی اسم عبور و قصه های اغراق آمیز شاد رد و بدل می کردند ، در حالی که به طور خودنمایانه ای اتفاقی مسابقه رُو گم کنی گذاشته بودند با آخرین پنی های مکانیکی و کفش هایی که وسایل ارتباطی بودند، ساعت هایی که لیزر و سیم های خفه کننده داشتند ، چترهایی که همچنین عصاهای شمشیری بودند. یک مامور وقتی که می خواست دستبند نامرئی کننده ش رو اثبات کنه عملا غیب و ظاهر شده. خیلی دورتر ، دکتر مسافرت، دکتر غریبه، و دکتر دروید به شدت در کنفرانس بودند. احتمالا یک ستاره دنباله دار دوباره گم شده بود. و اونجا پادشاه و ملکه آمریکا بودند، که لبخند می زدند و دست تکون میدادند، در موقعی که از وسط رد می شدند.

و یک پیشخدمت زن قدبلند و پر زرق و برق که مجموعه ای از تسمه های پلاستیکی صورتی رو به عنوان لباس و چکمه های پلاستیکی تا بالای ران پوشیده بود قدم زنان به طرف میز ما آمد تا سفارش بگیره. روی سینه فوق العاده ش یک نام امضا شده بود با مخفف EV او روی میز به طرف جلو خم شد، برای بهتر نشان دادن شکاف فوق العاده سینه ش.

من با مهربانی گفتم: «اون رو برای توریستها نگه دار، فرد، تو چرا اینجا کار می کنی؟ شغل شکار هیولا تموم شد؟» او به زیبایی شانه بالا انداخت. «تو میدونی چطوریه جان. کار من همیشه فصلی بوده. و یه دختر همیشه باید غذا بخوره. صبر کن تا ترؤلها دوباره شروع به هجوم آوردن از زیر زمین بکنند و اون موقع می بینی چه زود شماره تلفن من یادشون میاد. حالا، چکار می تونم برات بکنم؟ ما این چای سبز فوق العاده رو از تبت داریم، اگر چه یه



خرده روغن داره، یا اینکه ما مقداری نان شیرینی شکلاتی تازه پخته شده داریم که نه تنها درهای آگاهی رو باز می کنه، بلکه چیزهای خونی رو دقیقا از لولاهاشون منفجر می کنه.»

من محکم گفتم: «فقط دو تا کُکتیل.»

«تو مقداری نی های فرفری وورلی با اون می خواهی؟»

من گفتم: «البته. اون همهء بخش تجربه ست.»

بتی گفت: «بخشید. اما چرا اون تو رو فرد صدا کرد، وقتی مخفف اسمت EV است؟ پس ای وی برای چیه؟»

فرد گفت: «Ex-Virgin باکره سابق. و من برای همه چیز ایستاده ام.» و وقتی که او رفت تا سفارشمون رو بیاره، باسنش رو در میان میزهای توده شده شاید فقط یه خرده بیشتر از چیزی که صریحا ضروری بود نوسان میداد.

بتی گفت: «تو افراد خیلی جالبی رو میشناسی جان.»

من پوزخند زدم. «بزار روی موضوعی که در دست داریم تمرکز کنیم. تو چی میتونی در مورد فردی که اصالتا پیشهاد فروش نوار زندگی پس از مرگ رو به شما داد بگی؟»

بتی در حالی که به زیبایی در موقع تمرکز اخم کرده بود گفت: «چیزی که همه میدونند اسممه، پن داناوان. هیچ کس در دفاتر هیچ وقت او رو ندیده؛ تنها تماس ما با تلفن بود. او از میان خط آبی تماس گرفت و تقریبا پشیمان شده بود. ما تعداد زیادی تماس آدمهای پست فطرت داریم. ولی او خیلی پاپی شده بود، و وقتی که ما فهمیدیم او جدی بود، او مستقیما سر اسکوپ خراب شد که در جواب، اسکوپ او رو به ویراستار پاس داد، که قرارداد رو برای حقوق اختصاصی بست.»



من گفتم: «برای یک مقدار خیلی زیاد از پول، آیا به ذهنت عجیب نیومده که هیچ کس هیچ وقت داناوان رو ملاقات نکرده، یا حتی یک نظر اجمالی به دی وی دی نکرده؟»

«ما مجبور بودیم که حقوقش رو ثبت کنیم قبل از اینکه پیش یکی دیگه بره! به من اعتماد کن، روزنامه بیشتر از اونیه که داناوان هرگز خواهد دید از این داستان پول در میاره.»

«آیا تو حداقل آدرسش رو داری؟»

بتی آزرده خاطر گفت: «البته! ما قبلا چک کردیم، او اونجا نیست.»

دیروز رفته، در حالیکه دو هفته اجاره بدهکار بوده.»

من صبورانه گفتم: «به هر حال ما احتیاج داریم که اونجا بریم. شاید یه سرنخی اونجا باشه.»

بتی با شادی گفت: «اووه، سرنخ توپه! من هیچ وقت یک سرنخ ندیدم.»

او یک کیف پول چرمی بزرگ رو که من حاضرم قسم بخورم که قبلا اون رو حمل نمی کرد باز کرد، و داخلش رو برای پیدا کردن دفتر آدرسش زیر و رو کرد. کیف به نظر خیلی پُر و بسته بندی شده با همه نوع از چیزهای جالب بود. بتی من رو در حال نگاه کردن گرفت و نیشخند زد.

«اسپری فلفل، با آب مقدس اضافه شده. کلیدهای شاه کلید، شامل مقداری ساخته شده از استخوان واقعی. و یک جفت از نارنجک های دودزا، تا یک خروج سریع رو پوشش بده. یک دختر شیطان گزارشگر باید برای همه نوع چیزی آماده باشه، عزیزم.»

ما به جای پن داناوان رفتیم. اون زیاد دور نبود. بتی نزدیک کنار من چسبیده بود. او زیاد برای ظاهر شدن در عموم



پُر رُو نبود، بدلیل بعضی از داستانهایی که نوشته بود. ظاهرا وقتی که ستاره ها تمایل داشتند که همچنین چیزهایی رو در مسیر راهشون قرار بدن، طرفدارانشون می تونن خیلی خطرناک باشن.

من گفتم: «آروم باش. هیچ کس به تو نگاه نمی کنه وقتی که من اینجام.»

«بنظر می رسه تو خیلی توجه به خودت جلب می کنی.» بتی موافقت کرد، در حالی که از زیر کلاه بزرگ مسخره ش ظاهر می شد، که حالا در یک رنگ کاملا متفاوت بود. «اون واقعا مجذوب کننده ست، شیوه ای که مردم به حضور تو واکنش نشون می دن. منظورم اینه، ترس هست، شخصا، و حتی یک مقدار هراس؛ ولی بعضی از افراد با هیبت به تو نگاه میکنند، مثل اینکه تو یک شاه بودی، یا یک خدا. تو واقعا اغلب چیزهایی که مردم می گن رو انجام دادی، ندادی؟»

من گفتم: «من نه تایید می کنم نه رد می کنم، بزار فقط بگم من اطراف می رسم، و اونجا رو بعد از اون ترک می کنم.»

«و تو و شاتگان سوزی.....؟»

«اون بالای محدودیت هاست.....اونجا نرو.»

او لبخند خیره کننده ای به من زد. «نمی تونی یک دختر رو برای تلاش کردن سرزنش کنی، عزیزم.»

من به این نتیجه رسیدم که پن داناوان یک آپارتمان کوچک بالای یک مغازه بنجل فروشی کوچیک خفه، یکی دیگه از بنگاه های شلخته، ژنده که آرزوها و لعنت شدگی های معمولی رو با قیمت های شکسته شده پیشنهاد می دادند داشت. از اون مکانهایی که مشتریهای بالقوه سراسیمه و در حالی که سرشون رو پایین خم میکنن تا تماس چشمی با هیچ کسی نداشته باشن رد می شن. بنگاه پن داناوان نام پر آب و تاب *objet du temps perdu*





رو به رخ می کشید، یک کنایه ادیبانه که بدون شک اغلب ارباب رجوعهاش نمی فهمیدند. من کاملا مطمئن نبودم که خودم کاملا اون رو گرفتم.

بتی و من از میان پنجره خط دار لکه دار شده با فضله مگس بدرون نگاه کردیم. به نظر می رسید که داناوان متخصص در اون نوع از آشغال هایی بود که در میان زمان لغزه های مختلف که همیشه در حال باز و بسته شدن در نایت سایه هستند پیدا می شد. اشیاء گم شده و مصنوعات غریبه، از زمانها و ابعاد دیگر. همه چیزهای مشخصا مفید، با ارزش یا قدرتمند در همان لحظه ای که ظاهر می شدند قاپیده می شد، در واقع، کسایه هستند که با کاوش کردن در زمان لغزه ها زندگی خوبی درست می کنند. (اگرچه اونها باید خیلی سریع باشن؛ هیچ وقت پیش بینی در مورد اینکه یک زمان لغزه چقدر طول می کشه وجود نداره، و تو نمی خواهی وقتی که زمان لغزه ناپدید میشه در داخل باشی.) ولی تعداد زیادی از چیزهایی که ظاهر می شنند اغلبا شرح یا تجزیه آسون رو به مبارزه می طلبن و چنین چیزهایی مایل به پایین آمدن در جامعه بازرگانی هستند، قیمت در هر مرحله پایین می افته، تا اینکه اون در بازارهایی مثل این به آخر می رسه. چیزهایی خیلی پیچیده، خیلی پیشرو یا فقط خیلی لعنت شده عجیب برای طبقه بندی کردن با وجود همه اولیاء امور آموزش دیده ای که نایت سایه مثل یک سگ که کک میگیره جذب می کنه. اکتشافات بزرگ و اقبال ها در مکان هایی مثل این ساخته شدند اما پول نه.

من آستین کتم رو روی پنجره مالیدم ولی کمکی نکرد.

من گفتم: «خب، هیچ چیزی اینجا نیست که به کالکتور هیچ شب بی خوابی بده. فقط آشغال ها و باقیمانده های معمولی از زمان لغزه های مختلف. من برا هیچ کدوم از اونا دو پنی به تو نمی دم.»

بتی گفت: «یک دقیقه صبر کن، تو کالکتور رو میشناسی؟ شخصا؟ واوو..... من هی فراموشم میشه که تو همه افسانه های نایت سایه رو می شناسی.»

او چه شکلیه؟»

من گفتم: «خودبین، عقده ای و خیلی خطرناک.»

«آه، این خیلی باحاله، من هیچ وقت نتونستم هیچ افسانه ای رو ببینم. من فقط در موردشون می نوشتم.»

من گفتم: «بهترین روش همینه، اونا به طور شخصی فقط تو رو ناامید می کنن.»

بتی گفت: «مثل تو؟»

«دقیقا.»

ویرترین بهترین کارش رو انجام میداد تا تیکه های عجیب از تکنولوژی آینده رو نشون بده، اغلبا ممکن نبود که کاملا کامل باشه، در کنار چیزهایی با اشکال عجیب که ممکن بود اشیاء قدرت باشه، یا مصنوعات بیگانه ها یا عتیقه هایی از تاریخ های گمشده. فرش هایی که ممکن بود پرواز کنه، تخم مرغ هایی که ممکن بود تخم بگذاره، جعبه های پازلی که ممکن بود باز بشه اگر فقط تو بتونی کلمات درست بکار انداختنش رو بگی. البته هیچ قیمتی روی هیچ چیزی نصب نشده بود. در مکان هایی مثل این چانه زدن همه چیز بود.

امضای روی در می گفت: بسته. من در رو امتحان کردم، و اون به راحتی باز شد. وقتی که ما وارد شدیم هیچ زنگی صدا نداد. هیچ نشانی از متصدی فروشگاه نبود، یا مشتری ها، و حالت مکان نشون میداد که برای مقداری از زمان نبوده است. قسمت درونی تاریک، خیلی ساکن و ساکت بود. اونقدر که با تمرین می تونستی صدای افتادن غبار رو بشنوی. من فریاد زدم، شاید کسی در گوشه ای هنوز در حال دزدکی حرکت کردن باشه، ولی هیچ کس جواب نداد. صدای من در سکوت یکدست بنظر رسید، مثل اینکه طبیعت مکان صداها رو بلند رو سست می کرد. بتی بطور



مشکوک بعضی از چیزهایی رو که روی قفسه های شیشه ای گذاشته شده بود رو مطالعه کرد، و در بعضی از نمونه های اغلباً آلی دماغ عالیش رو چین می داد، در حالیکه من پشت صندوق رفتم تا دَخل رو چک کنم، که از اون مدلهای قدیمی بود، با دکمه های فشار دانی سنگین برنجی، و قیمت های بیرون آمدنی، دخل به راحتی باز شد و کسوهای خالی رو که فقط یک مشت پول خرد داخلش داشت نشون داد. در کنارش یک نامه میخ شده بود با یک کپه قبض. من سریع اونها رو چک کردم، اغلب آنها از قبض های به عنوان آخرین اخطار کامل شده با تهدید و ارباب بودند. به وضوح مشخص بود که مغازه به خوبی کار نمی کرده.

یک مرد با این نوع از فشار اقتصادی که بهش آویزون باشه ممکنه ساختن یک نوار زندگی پس از مرگ رو یک راه خروج خوب ببینه، و وقتی که زمانش رسیده که اون رو واقعا به بازجوی غیرطبیعی تحویل بده اعصابش رو از دست داده.

یک دست پله در عقب که به آپارتمان بالایی می رفت پیدا کردم. من روی اول رفتن اصرار کردم، فقط برای ضرورت و بتی همه راه به بالا در پشت من چپیده بود. پله های لخت چوبی با صدای بلندی غرغر می کرد، و کلی اخطار از پیش می فرستاد، ولی وقتی که ما به آپارتمان رسیدیم در کاملاً با بی اعتنائی نیمه باز بود. من بتی رو مجبور کردم که عقب بایسته و در رو با یک دستم باز کردم. داخل اتاق ساکت و خالی از زندگی بود. من قدم به داخل گذاشتم و جلوی در ایستادم و اطراف رو متفکرانه نگاه کردم. بتی من رو به کنار هل داد و در اطراف به سرعت حرکت کرد و همه اتاقها رو چک کرد.

هیچ کس خانه نبود. آپارتمان پن دانوان یک آشغال بود با قسمت های ناراحت مختلفی از زندگی پریشان در هر جایی. هیچ نشانه ی واضحی از اینکه مکان کاملاً مورد جستجو واقع شده بود وجود نداشت. اون سخت بود که بگی.



اثاثیه ارزون و کثیف بود، فرش نخ نما بود، و تنها لامپ نور الکتریکی حتی یک حباب نداشت. اما با این حال در اتاق اصلی یک تلویزیون عظیم صفحه پهن حکفرما بود، که با یک گروه از تکنولوژی نا آشنا سوار شده بود. ضمیمه ها به طور زشتی بیرون زده بود، با سیم های دنباله دار و آنتن میخ مانند. بعضی از اون مثل تکنولوژی آینده به نظر میومد، بعضی از اون بیگانه. چراغهایی اینجا و اونجا روشن بود، بدون هیچ هدف یا کارکرد مشخص.

احتمالا همه اون از فروشگاه طبقه پایین به بالا آورده شده بود. من به طرف تلویزیون رفتم و جلوی اون زانو زدم، و مواظب بودم که یک فاصله ایمن رو حفظ کنم. تلویزیون متشکل از فلز و آینه ها، کریستال و شیشه، و تعداد کمی اشکال روغنی شکل که به طرز آشفته کننده ای آلی به نظر می رسیدند بود.

در نزدیکتر، وسایل بوی بد فساد میداد.

بتی از کیف گلدوزی شده ش یک دوربین بیرون آورد و یک سری کامل از عکس گرفت. او می خواست که من رو هم عکاسی کنه و من بهش اجازه دادم. من مشغول فکر کردن بودم. او در آخر در کنار من زانو زد و با عدم تایید دماغش رو بالا کشید.

«اینجا یک مکان کاملا ترسناک نیست؟ یک لباس زیر خیس در حموم بود، و هیچ کس برای ماه ها اینجا رو تمیز نکرده. به بعضی مردها نباید اجازه بدی که روی پای خودشون زندگی کنند. تو اصلا دلت نمی خواد که بدونی من چی توی حموم پیدا کردم. اگرچه این تلویزیون خیلی گیراست. آیا تو هیچ وقت چیزی مثل این دیدی؟»

من گفتم: «نه، اما خوب تکنولوژی آینده و بیگانه تخصص من نیست. این می تونه یک نبوغ باشه، یا می تونه یک آشغال باشه.»

«آیا می تونه تلویزیون رو قابل کرده باشه تا به برنامه ای از زندگی پس از مرگ نگاهی بکنه؟»



«کی می دونه؟ ولی اگر جای تو بودم، هیچ قسمتی از اون رو لمس نمی کردم. اون.....ناسالم به نظر می رسه.»

«به من اعتماد کن، عزیزم. من اون رو لمس نمی کردم حتی اگر پیشنهاد می داد که برام شامپاین بخره.»

من بلند شدم و سوزی هم با من بلند شد. زانوهاش غرغر نکرد. من دوباره اطراف آپارتمان رو نگاه کردم. با وجود همه درهم ریختگی ها، اتاق هنوز اساسا بدون شخصیت بود. هیچ نقاشی یا پوستری روی دیوارها نبود، هیچ آثار شخصی مثل عکس ها یا اموال با ارزش، هیچ چیزی که نشون بده که داناوان به این محل هیچ وقت به عنوان خانه فکر کرده اونجا وجود نداشت.

نه؛ اینجا بیشتر شبیه به یک مکانی برای ماندن، وقتی که او در حال گذشتن در راهش به چیزهای بهتر بود، بود. وقتی که شانسی طلوع می کرد.....من شروع کردم که یک ایده از اینکه پن داناوان چه کسی می تونه باشه به ذهنم بیاد، یکی از اون خیالباغهای بیچاره، همیشه بدنال همون طلوع بزرگ، اون شانسی کشف نشده که او رو پولدار و مشهور می کرد و زندگیش رو برای همیشه تغییر میداد. و شاید این بار، او داشت.....

من دوباره موهبتم رو امتحان کردم، امیدوار بودم که یک عکس روحی از گذشته پن داناوان بگیرم، بنابراین می تونستم اون رو بدنال کنم به جاهایی که او رفته.....ولی یکبار دیگه فشار از بیرون چشم درونی من رو در لحظه ای که اون شروع به باز شدن کرد با شدت به هم کوفت. من دهن کجی کردم و سرم رو به آرومی تکون دادم، و منتظر شدم که درد ساکت بشه. من تصمیم داشتم که بفهمم کی پشت اینه، و در موردش یک کاری بکنم. چیزی واقعا کثیف و خشن.

بتی گفت: «خب، حالا چیکار کنیم؟» که با وجود همه چیزهایی که من گفته بودم، جوری با اصرار به من نگاه می کرد انگار من همه جوابها رو دارم.

من گفتم: «وقتی با سوالهای جدی از ذات مذهب روبرو می شی، فقط یک جا برای رفتن هست، و اون خیابون خدایانه. حتی اگر فقط برای اینکه اونها همیشه بهترین شایعات رو دارن.»

ما قطار زیرزمینی رو انتخاب کردیم. راههای دیگری هم برای رسیدن به خیابان خدایان بود، ولی مترو از همه شون امن تر بود. بتی و من به سیستم زیرزمین پایین آمدیم، و در میان تونلهای فرش شده با کاشی های کرم رنگ که دیوارهاش با تصاویر معمولی که همه اونها زبان انسان نبود پوشیده شده بود. کثولهو اون رو در رختخوابش انجام میداد، جدیداً اضافه شده بود، در ادامه چشمان واکر بالای شماست. بتی می خواست بره که برای بلیطهامون پول بده، و من متوقفش کردم.

او گفت: «مشکلی نیست عزیزم. وقتی تو برای بازجوی غیرطبیعی کار می کنی ما پول همه چیز رو میدیم!»

من گفتم: «من پول نمیدم.» من به ماشین بلیط اشاره کردم، و اون مطیعانه باز شد تا اجازه بده ما رد بشیم. من فقط یک کوچولو خودبینانه به بتی لبخند زدم. «پرداخت برای یک پرونده قدیمی. یکی از قطارها چموش شده بود، مردم سوار اون می شدند و بعد اون اجازه نمی داد که دوباره پیاده بشن. می شد صدای ضربه زدن های مسافران که بی فایده روی دیوارها ضربه می زدند و برای کمک جیغ می کشیدند رو بشنوی.»

بتی در حالیکه چشمهایش گشاد شده بود گفت: «چه اتفاقی افتاد؟ تو چکار کردی؟»

من گفتم: «من قطار رو ترسوندم و اون گذاشت که همه برن.»

بتی گفت: «من هیچ وقت به یک قطار دوباره به همون شکل نگاه نخواهم کرد.»

ما به سکوی پایین رفتیم و دستگاه های اتوماتیک مختلفی دیدیم. مخصوصاً یکی که هارمونی های چهار قسمتی با خودش می خورد. اون یک چیزی بود تا مقدار کمی سکه در یک کلاه بریزی، برای اینکه چرخ برای همه ما

می چرخید، ولی همیشه عاقلانه نیست که به آهنگی که اونا پخش می کنند گوش کنی. در نایت ساید موزیک می تونه افسون داشته باشه.

سکو طبق معمول شلوغ بود. 6 نفر از اعضای قبیله بربرهای همجنس باز شده با پاهای تراشیده، نوک پستانهای سوراخ شده و آرایش صورت غلیظ در اطراف ایستاده بودند و با شلاقها و شمشیرهای بلندشون خشن به نظر می رسیدند. یک گوریل پشت نقره ای یک سوئیت رسمی عالی برش خورده پوشیده بود، کامل شده با کلاه سیلندر، عصا، و یک عینک یک چشمی که محکم روی یک چشمش پیچ شده بود. و یک شیطان چینی خیلی مودب، که خون گرمی که از روش بخار بلند می شد رو از یک قمقمه مزه مزه می کرد. جمعیت معمولی!

تابلوی مقصد، احتمالات معمولی رو پیشنهاد داده بود؛ سقوط سایه ها، هاکلداما، خیابان خدایان. مقصدهای دیگه ای هم وجود داشت، احتمالات دیگری وجود داشت، ولی برای اونها باید به تونلهای عمیق تر می رفتی، و هرکسی که به اون اندازه پایین می رفت دوباره به بالا برنمیگشت.

یک قطار به داخل خروشید، درست سر وقت. یک گلوله بلند نقره ای.

جلوتر از از هوایی که بدنبال خودش آورده بود که بوی مکان های دیگه رو میداد. واگن های فولادی یکپارچه با درهای به سنگینی تقویت شده که بیرون ایستاده بود بدون هیچ پنجره ای.

برای رسیدن به مقصدهای مختلفش، قطار باید از میان ابعاد مشخص در حد فاصل عبور می کرد، و هیچ کدوم از آنها از اون جور مکانها نبود که تو بخوای ببینی که بیرون چه خبره. درها هیس کرد و باز شد، و بتی و من وارد نزدیکترین واگن شدیم. صندلی ها از چرم سبز بود و دیوارهای فولادی به طور دوباره قوت قلب دهنده ای ضخیم و سنگین.

با وجود جمعیت روی سکو هیچ کس دیگه ای نخواست وارد واگن ما بشه .

سفر به خیابان خدایان تقریبا بدون اتفاق بود. چیزهای کمی که به ما حمله کردند نتونستند داخل بشن، و تو رفتگی های روی دیوارهای فولادی وقتی که قطار به ایستگاه کشیده شد خودشون رو دوباره صاف کردند . بتی هنوز در حال خندیدن و پچ پچ کردن بود وقتی که ما راهمون رو به بالا به طرف آسانسورهای خیابان خدایان باز می کردیم. آدم یاد می گیره که این چیزها رو در نایت ساید به آسونی انجام بدی.

در خیابان خدایان ، میشه یک کلیسا برای هر چیزی که هر کس یه زمانی اعتقاد داشته پیدا کنی. اونها برای همیشه اون رو امتداد دادن، دو ردیف دراز از پرستشگاه سازماندهی شده، جایی که خدایان همیشه برای صداکننده هاشون در خانه هستند. نمازگزاران اینجا شنیده می شوند، و جواب داده می شوند، بنابراین اون پول میگیره تا مراقب باشه تو چی میگی. تو هیچ وقت نمی دونی کی ممکنه در حال گوش دادن باشه. اغلب بهترین مکان ها رو وجودهای مهم گرفتند، در حالی که هر کس دیگه ای برای یک مکان در یک آوارگی داروینی برای بقا می جنگید. بعضی وقتا من فکر میکنم همه نایت ساید روی یک طعنه می چرخه.

اغلب وجودها در خیابان خدایان نمی خوان با من صحبت بکنن.

اغلب آنها درون کلیسایهایشان پشت درهای قفل و کلون شده قایم می شنند و بیرون نمیان تا وقتی که من رفته باشم. قابل فهمه، آنها هنوز در حال بازسازی بخشهایی از خیابان خدایان از آخرین باری که من اینجا بودم هستند. ولی همیشه بعضی تشخیص دادند که به اونایی که نگاه می کنند نشان بدن که اوناز هیچ کس نمی ترسن، بنابراین یک تعداد کم از وجودها به طور غیرمهمی پرسه زدند تا بیان و با من صحبت کنن. یک کشیش با قیافه متوسط معمول که می گفتند که او داگون جدیدا طلوع کرده است. استاگ! باشکوه، یک بیگانه کم و بیش شبیه انسان که ادعا کرده بود نایت ساید مثل یک محله کثیف تر از بعد بالاتر و الگانت پروفاندیتی یک آواتار حامل



گیتار از کلیسای کلپتون ، که خیلی به عقب خوابیده بود او به طور تمرین شده افقی بود.خدای حيله گر و زرننگ چیزهای گم شده آویخته در اطراف، گریزان مثل همیشه.هیچ کدوم از اونها ادعا نکرد که هیچ چیزی درباره یک برنامه از زندگی پس از مرگ می دونه،چه برسه به یک دی وی دی ضبط شده .اغلب اونها کاملاً با تصورش فریفته شده بودند.

داگون گفت:«اون نمی تونه موثق باشه، منظورم اینه، ما در شغل سرنوشتیم، نه مدارک محکم. و اگر هیچ موقع یک برنامه از بعد از اینجا بود،ما در موردش مدت‌ها پیش از این شنیده بودیم.»استاک در حالیکه چهار بازوی سبزش رو در جلوی سینه فرو رفته ش به هم زده بود گفت:«و فقط ایده ضبط یکی، خیلی.....نخ نماست.»

الگانت پروفاندیتی گفت:«اما اون میتونه برای بیزنس خیلی خوب باشه.»

گروه کاملاً در فکر فرو رفت.

داگون گفت:«پول برای ساختن در این قضیه خواهد بود.پول جدی. و هیچ چیزی مثل موفقیت شغلی آوردن حضار بیشتر حاضر در کلیسا نیست.همه کس یک برنده رو دوست داره.»

استاک گفت:«اما اگه این دی وی دی واقعیت رو ثابت کنه، و صحت اون مدرکی از اونچه بعداً میاد فراهم می کنه.ما قدرتمون رو از سرنوشت و پرستش بدست میاریم.یک نوار زندگی پس از مرگ واقعی و درست می تونه خیلی از ما رو بیکار کنه،بعلاوه بیشتر انسانیت برای حقیقت آماده نیست.»

من متفکرانه به او نگریستم.«آیا تو داری می گی که تو می دونی بعد چی میاد؟»

استاک به طور ناراحتی پیچ و تاب خورد که به اندامش حالت نسبتاً سیالی داد، که یکجوری آشفته کننده بود.«خب نه،نه اون طوری.ممکنه من از یک بُعد بالاتر باشم، ولی نه اونقدر بالا.»

الگانت پروفاندیتی گفت: «تو باید اعتقاد داشته باشی. دلایل محکم از طبیعت حقیقی بهشت یا جهنم فقط به زندگی همه گند خواهد زد. اون یک چیز برای حدس زدن و چیز کاملاً دیگری برای دانستن.»

من گفتم: «همه این شرایط سوالهای بیشتر از اون چیزی که من باهش راحتم به وجود میاره. دی وی دی واقعا ضبط از چه چیزیه؟ آیا همیشه برنامه هایی از بهشت و جهنم وجود داشته، و ما هیچ وقت نمی دونستیم؟ و برنامه ها چه کسی رو هدف گرفته؟»

بتی گفت: «همدیگه؟ شاید اونا فقط دوست دارند..... در تماس باشن.»

من گفتم: «اما پس چرا هیچ کس هیچ وقت یکی از این برنامه ها رو قبلا قطع نکرده بود. چرا اون باید ناگهانی روی دستگاه تلویزیون یه نفر روشن بشه، سوای از اینکه چه مقدار کار برای اون انجام شده؟»

«و اگر کسی اینجا به اون زیادی که گفته شده در یک مسیر اسرار آمیز حرکت کنه، من بدخو خواهم شد. کاملاً جدی و خشن بدخو.»

داگون محکم گفت: «اگر همچین ارتباطی وجود داشت، بر پایه های عادی، ما باید در مورد اون می دونستیم. اون کار ماست که رازها و شگفتی رو فراهم کنیم، نه حقیقت های کوچیک کثیف.»

استاک مشتاقانه گفت: «اما اگر اون درست باشه. این قطع شده از برنامه یک اشتباه بوده، یا عمدی بوده؟ آیا بالا خره ما باید بدونیم. و کی یا چی در پشت اونه، و اونها امیدوارند که چی بدست بیارن؟»

الگانت پروفاندیتی گفت: «پول، شاید»، و همه به صورت جدی سر تکان دادند. استاک گفت: «شاید همه ما باید دی وی خودمون رو درست کنیم. نمی تونیم ریسک کنیم که عقب بیفتیم..... بزار باهش رودرو بشیم، تو نمی تونی تبلیغات خیلی زیادی داشته باشی.»



الگانت پروفاندیتی گفت: «مطمئنا، من از زمانی که اینجا رسیدم در حال منتشر کردن سی دی بر یک روال منظم بودم، می دونی، راک اند رول بهشتی خود به خود ساخته نمیشه.»

بتی دیواین گفت: «بله بله! بازجوی غیرطبیعی می تونه هر هفته درویرایش یکشنبه ها یک دی وی جدید بیرون بده! مجموعه خودت رو درست کن!»

داگون محکم گفت: «ما نمی خواهیم که افراد با ایمان توی خونه جلوی تلویزیون هاشون بشینند. ما اونها رو اینجا می خوایم، در کلیساهامون.»  
استاک به طور مستندی گفت :

«اما تقریبا همه تندیس های مذهبی ، و اشیاء متبرکه، و مصنوعات تقدیس شده رو فروختیم. برای حالا دی وی دی ها آینده هستند. آیا هیچ کس اینجا در مورد این چیزهای کیفیت زیاد **high definition** چیزی میدونه؟  
الگانت پروفاندیتی گفت: «فرمتهای جدید اختراع شیطانند، او همیشه در وسوسه کردن بزرگ بوده. ولی مردم از دماغهاشون برای آموزش مستقیم از خداشون پرداخت می کنند! و حتی ایمان دست دوم از هیچ چیز بهتره. چک های مجلل هر روز سنگین تر از پلاکهای مجموعه «رو» است. من از همه شما می خوام که روی یک کلمه متمرکز کنید: حق انتخاب.....»

داگون گفت: «اوف، یالا! اون قراره ما رو کجا ببره، مک چارچ؟ تو درباره این صحبت خواهی کرد کنفرانس های تصویری رو جلو بیاورید و گروه ها رو روی آینده متمرکز کنید.»

استاک پاسخ داد: «چرا نه؟ ما باید با زمان حرکت کنیم. ایمان خوبه، ولی ثروت بیشتر می مونه.»

داگون گفت «مرتد. و با یک هوک چپ کاملا غیر کشیشانه زیر چونه استاک زد.» من محکم بازوی بتی رو گرفتم



و با عجله دور شدیم. معتقدان مشتاق برای پیوستن به نزاع از همه جهت در حال دویدن می‌اومدند. و تو واقعا نمی‌خواهی که وسط یک جنگ مذهبی در خیابان خدایان گیر بیفتی. مخصوصا نه موقعی که دعوا شروع شده. یک نفر همیشه در این میان شروع به پرتاب توپهای آذرخش می‌کنه، و اون موقع دعوا بالا می‌گیره. ما دوباره به طرف ایستگاه زیرزمینی حرکت کردیم، در حالی که در مورد چیزی که در مورد تلاشهای قبلی برای ارتباط با دنیاهای دیگر می‌دونستیم بحث می‌کردیم. بنابراین ما مجبور نبودیم که به صداهای نامطبوع نبرد در حال اوج گیری در پشت سرمون گوش بدیم.

اون کاملا در حال بارش وزغ بود. من گفتم:

«به طور متعجبانه ای، فرض میشه که مارکونی اولین انسانیه که از تکنولوژی برای تلاش و برقرار کردن ارتباط با بعد از اینجا استفاده می‌کرده. بعضی منابع می‌گن او فقط به این خاطر رادیو رو اختراع کرد برای اینکه در حال تلاش بود تا راهی برای صحبت با برادر مرده‌ش پیدا کنه. حتی کسانی وجود دارند که میگن او موفق شد، اگرچه نتیجه‌اش چیزی که او شنید..... آشفته کننده ست.»

بتی گفت: «بعد افرادی وجود دارند که نزدیک افراد در حال مرگ در بیمارستانها میان. و اونها رو وادار میکنند که پیام‌هایی از یک خانواده داغ‌دیده رو حفظ کنن، تا اون‌ها رو به افرادی که قبلا مردن برسونن.»

اغلب پای پول در وسطه..... تا قبض‌های بیمارستان رو پرداخت کنند یا مراقب خانواده فرد در حال مرگ باشن. بازجوی غیرطبیعی پول خوبی برای 12 تا پیام به الویس پرداخته، ولی ما هیچ وقت پاسخی نگرفتیم. اون چی بود؟»

من گفتم: «به عقب نگاه نکن. بعد راهروان مرگ بوجود آمدند. یک گروه از فیلسوف‌های اهل عمل با یک روش خیلی موثر به تجربه نزدیک به مرگ. اونها خودشون رو می‌کشتند، یک نکرومانسر اونها رو در لبه باریکی از



مرگ برای مدتی نگه می داشت ، و بعد اونها رو به زندگی بر میگرددوند.بعداً از این مختصر مردگان در مورد چیزی که دیده بودند و با چه کسی صحبت کرده بودند سوال میشد.من بعضی از نسخه هاش رو خوندم.»

«و؟»

«یا مرده ها زیاد دروغ می گن ، یا اونها واقعا شعور کثیفی از شایعه دارن.»

بتی گفت: «من یکبار یک تحقیق روی افرادی که پیام هایی رو از رادیوهایی که روی ایستگاه های مرده تنظیم شده بود یا نوارهای در حال ضبط شدن در اتاق های خالی شنید بودند انجام دادم.من به همه نوع ضبط کردنی گوش دادم، اما نمی تونم بگم که قانع شدم.اونا همش هیس کردن و سکوت بود، و چیزی که می تونست صدا باشه، اگر تو به شدت می خواستی اون رو بشنوی.اون مثل لکه های جوهر رورسچاچه،جایی که مردم اشکالی رو می بینن که واقعا اونجا نیستند بود.تو چیزی رو میشنوی که می خوای بشنوی.آیا یک کلیسا منفجر شد؟»

من گفتم: «این ستونهای نمکه که من رو نگران می کنه.فقط به راه رفتن و صحبت کردن ادامه بده.»بتی در حالی که شروع کرد به طور مصمم به جلو پیش بره گفت: «بعد نقش زدنهای روحی بود.می دونی،وقتی که یک فرد به یک تکه خالی از فیلم خیره میشه و باعث میشه که عکس ها ظاهر بشند.من این تحقیق شگفت انگیز رو روی یک مرد که می تونست از دوتا اتاق اونطرف تر عکس های لُختی روی کاشی های حموم درست کنه خوندم! روزنامه یک ضمیمه تمام رنگی از اغلب اونا زد . تو می تونستی فقط با سفارش ایمیل همه ش رو بگیری، با کاور درخواستی.»

من گفتم: «نقش زدنهای ذهنی شایعتر از اونیه که اغلب مردم فکر می کنن.اونجا جائیکه اغلب تصاویر روحی میاد. و لوکی نابغه، جایی که چیزهای بد اتفاق افتاد و اطراف رو مسموم کرد، تا جاهای بدی بوجود بیاره.مثل توفان ترس.»

بتی گفت: «فقط یک دقیقه صبر کن عزیزم. من در مورد چیزی که اونجا اتفاق افتاد شنیدم! اون تو بودی؟»

من به سادگی لبخند زدم.

«اوه، یوهو! تو بعضی مواقع اصلا جالب نیستی.»

من گفتم: «اون دستگاه تلویزیون تقویت شده من رونگران می کنه. ممکنه پن داناوان بطور اتفاقی چیزی اختراع کرده باشه که بهش اجازه داده باشه که استراق سمع، هرچند مختصری به چیزی که نوع بشر هرگز قرار نبوده که در موردش بدونه بکنه؟ چیزهای خطرناکی اتفاق افتاده، و اغلب اونها درست همینجا در نایت ساید. این مکان همیشه دانشمندهای رذل و کاملا آزاداندیش رو جذب می کنه که اینجا میان به دنبال انواعی از دانش و اعمالی که هر جای دیگه ای غدقن شده، و تقریبا بطور قابل تقدیری واکر یک گروه کامل از افرادش رو اختصاص داده تا این احمقها رو ردیابی کنن، و اونها رو در صورت ضرورت با پیش داوری فوق العاده خاموش کننند، مگر اینکه چیزی که اونها در حال انجام داده باشن به طور غیر قابل معمولی جذاب به نظر برسه، یا سودآور، که در این موارد کارشون برای منافع بزرگتر مصادره میشه. که به این معنیه که دانشمندا باید به طور اختصاصی برای بقیه زندگیشون در جایی کاملا ایمن برای اولیای امور کار کننند.»

بتی گفت: «ولی حالا که هیچ اولیای اموری بیش از این وجود نداره این دانشمندا برای کی کار می کننند؟»

من گفتم: «سوال خوبیه، اگر تو هیچ وقت بفهمی.....»

بتی با شادی گفت: «تو در مورد اون در بازجوی غیرطبیعی خواهی خواند. من عاشق حرف زدن تو در مورد این چیزها جوری که انگار غیر مهمن صحبت می کنی هستم. من چیزهایی مثل این رو در دست دوم یا سوم می شنوم، و در اون بندرت مدرکی پیدا میشه. ولی تو دقیقا اونجا در بطن چیزهایی. باید خیلی سرگرم کننده

باشه.....»

من گفتم: «کلمه ای که من ترجیح می دم نه همیشه ست. و تو نباید از من نقل قول کنی، من اهمیت نمی دم تو چی چاپ می کنی، ولی واکر ممکنه بده. و او بیشتر مثل اون میمونه که دنبال تو بیاد تا من.»

بتی ظریفانه گفت: «بزار بیاد. بازجوی غیرطبیعی مراقب چیزهای خودش هست، جان. تو اخم کردی. چرا تو اخم کردی؟ آیا ما باید شروع به فرار کنیم؟»

من به آرومی گفتم: «اگر پن داناوان راهی پیدا کرده باشه تا استراق سمع کنه و مورد توجه قرار گرفته باشه ممکنه توجه بهشت یا جهنم رو جلب کرده باشه. که اون ممکنه به ندرت چیز خوبی باشه. اونا ممکنه مامورایی بفرستن تا او رو ساکت کنن، و نوار رو نابود کنن.»

بتی گفت: «اوه، عزیزم آیا ما در مورد فرشته ها صحبت می کنیم؟ نایت ساید هنوز داره خودش رو از آخرین جنگ فرشتگان سر هم می کنه.»

من گفتم: «ای کاش مردم نگاه کردن به من مثل اینکه جنگ فرشتگان همش تقصیر من بوده رو تموم می کردند.»

«خب، اون بوده، نبوده؟»

«نه اون طوری، نه!»

بتی دیواین گفت: «بعضی مواقع تو می تونی خیلی نا امید کننده باشی.»



[www.good-life.ir](http://www.good-life.ir)

[www.farest.blogsky.com](http://www.farest.blogsky.com)





This document was created with Win2PDF available at <http://www.win2pdf.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.  
This page will not be added after purchasing Win2PDF.



# NIGHT SIDE

SIMON R GREEN

# بازجوی غیر طبیعی

کتاب هشتم از مجموعه:

## Night side

نویسنده: SI MON. R. GREEN

مترجم: BLACK LORD

گرافیک: HADI C4

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب سایت زندگی فوب، وبلاگ داستان و مترجم آن می باشد. هر گونه کپی برداری، استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و همچنین اجازه مولفین اثر امکان پذیر می باشد.  
با تشکر مدیریت وب سایت زندگی فوب

©



## 4

## وقتی که کالکتور بد می شود

عقب در نایت ساید چنانکه شاید و باید، من به طرف بلاشهر حرکت کردم، مکان های تصفیه شده با خودیها جایی که مستغلات کلاس بالاتر و کلوب های اختصاصی که کنار هم جمع شده اند و محله ها رو احاطه کردن، تا ته مانده ها رو دور نگه دارن. افرادی مثل من، و هر کسی که ممکنه من بشناسم. من یک مقصد مشخص در ذهنم داشتم، ولی به بتی نگفتم. بعضی موضوعات احتیاج دارن که دزدکی به طرفشون بری، و با احتیاط و به آرومی دنبالشون کنی. و به این صورت آدم های زود آشفته شونده رو عصبانی نکنی. بتی بوضوح فکر می کرد او در حال گشت زدن و همه اون رو می دید، اما بعضی افراد و مکانها هستند که طبق اصول کلی یک شیطان جوان رو وادار به بالا آوردن می کنند، بتی در حالی که مشتاقانه اطرافش رو نگاه می کرد گفت: «ما دقیقا به کجا داریم می ریم؟»

من گفتم: «خب، وقتی که تو در حال دنبال کردن چیزی نایاب و منفردی، مکان برای شروع با کالکتوره. او بهترین بخش از عمرش رو در تعقیب فوق العاده ها و غیر معمولی ها گذرونده، اغلب با روش های بدنام، متقلبانه و صرفا غیر شرافتمندانه. او یک دزد و قبر دزده، یک غارتگر از مکان های باستانی، و هیچ موزه یا جعبه خصوصی از چیزهای کمیاب از او در امان نیست. او حتی مجموعه خودش از ماشین های زمان عجیب رو داره، بنابراین می تونه گذشته همه



اقدام انتخابیش رو غارت و چپاول کنه. اگر یک رخنه در تاریخ در جایی که چیز مهمی باید باشه وجود داشته باشه، میتونی شرط ببندی که کالکتور اونجا بوده. او حتما تا حالا درباره نوار زندگی پس از مرگ شنیده، و با چشم انداز چیز چنان منحصر به فرد و مهمی مواجه شده، می تونی شزط ببندی او استراحت نخواهد کرد تا موقعی که اون رو بدست بیاره.»

بتی واقعا وحشت زده به نظر می رسید. «کالکتور..... آه، او. روزنامه سالهاست در حال تلاش برای یک مصاحبه با اوست. بهت یادآوری می کنم، نصف مردمی که باهاشون صحبت کردیم سوگند می خورند که اون هیچ چیزی بیشتر از یک افسانه شهری نیست، چیزی تاریخی که برای ترسوندن بچه هاشون استفاده می کردند. ولی تو خودت شخصا او رو میشناسی! این خیلی باحاله! آیا او واقعا جام مقدس رو داره؟ نیزه سرنوشت؟ شاهین مالت؟»

من گفتم: «با توجه به اندازه خالص مجموعه ش، هرچیزی ممکنه. بجز شاید آخریش.»

بتی به طور بی ریایی گفت: «کسایی هستند که میگن شما دو تا یک تاریخ دارین.»

من به طور ناخوش آیندی گفتم: «اگر توی جیبت به دنبال ضبط کوچیکت می گردی، فراموشش کن. من اون رو حتی قبل از اینکه دفاتر بازجوی غیرطبیعی رو ترک کنیم از تو بلند کردم.. من در حال ضبط کار نمی کنم.»

بتی گفت: «اوه، پوو.» و سپس به طور خیره کننده ای لبخند زد، «اهمیتی نداره. من حافظه عالی ای دارم. و هرچی که نتونم بخاطر بسپرم رو، درست می کنم.»

بنابراین همه چیز در مورد کالکتور رو به من بگو. چطوری شما آشنا شدین؟»

من گفتم: «او یک دوست قدیمی پدرم بود.»

بتی اخم کرد، «اما..... بعضی از داستانها میگن دشمن خونی توئه.»



من گفتم: «اونم همچنين، اين نایت سايد برای توئه.»

بتی به طور غير رسمي گفت: «اين روزها پایگاهش کجاست؟»

من نیشخند زدم. «اون واقعا برای تو می تونه یک

scoop

باشه، نمی تونه؟ متاسفانه من در حال حاضر هیچ ایده ای ندارم. او مجموعه ش رو در یک پایگاه مخفی در ماه ذخیره کرده بود، عمیقاً فرو رفته در زیر دریای ترانکو آلیتی، ولی اون رو بعد از اینکه من برای یک ملاقات کوچولو پریدم داخل جابجا کرد.»

«نمی تونی دوباره موهبتت رو استفاده کنی تا پیداش کنی؟»

«کالکتور به طور جدی ای محافظت شده س. با نیروها و قدرت هایی که حتی من دوباره به درگیر شدن با اونها فکر نمی کنم.»

«اگرچه..... تو واقعا مجموعه ش رو دیدی؟ چقدر اون باحاله؟ تو چی دیدی؟»

او چی داره؟ آیا هیچ عکس نگرفتی؟»

من لبخند زدم. «من هیچ وقت به یک اطمینان خیانت نمی کنم.»

«ولی او دشمن خونی توئه.....!»

من گفتم: «نه همیشه، اون..... پیچیده ست.»

بتی به آسونی شانه بالا انداخت و بازوش رو توی بازوی من لغزاند. انگیزه اولیه من کنار کشیدن بود، ولی من انجام



ندادم. بازوش جایی که بود احساس خوبی می داد. من متفکرانه بهش نگاه کردم، ولی او برای لحظه ای دست از عذاب دادن من برداشته بود و با علاقه به اطرافش نگاه می کرد.

« فکر نمی کنم هیچ موقع اینقدر عمیق تو بالا شهر بوده باشم. تو اینجا نمی یای مگر اینکه به طور وقیحی پولدار باشی. حاضرم باهات شرط ببندم که فروشگاه هایی اینجا وجود داره که یک جفت کفش ممکنه به قیمت یکسال حقوق من تموم بشه. یادم بنداز که قبل از رفتن یک جفت بدزدم. ما دقیقا کجا داریم می ریم؟»

من گفتم: «من نیاز دارم که با واکر صحبت کنم.»

بتی یکباره متوقف شد و من رو هم با خودش متوقف کرد. «خود رئیس؟ عزیزم، تو که نمی خوای شلوغ کاری کنی، می خوای؟»

من گفتم: «اگر کسی بدونه که کالکتور این روزها کجا کلاهدش رو آویزون کرده، اون واکره. می تونیم دوباره حرکت کنیم؟»

او شق و رق سر تکون داد، و ما با قدمهایی یک مقدار آرام تر از قبل شروع به حرکت کردیم.

بتی در حالیکه دوباره همون قیافه با چشمهای گشاد شده رو به من نشون میداد گفت: «ارباب و لُرد کاملاً مودب و متمدن و بینهایت خطرناک مون؟ مردی که می تونه افراد رو ناپدید کنه اگر از قیافه اونها خوشش نیاد؟ همون واکر؟ یک محدودیت مشخص در مورد اینکه چقدر من حاضرم برای این داستان دور برم وجود داره و تحریک کردن واکر دقیقا در بالای لیست چیزهایی که نباید انجام بدم قرار داره..»

من در حالی که به سختی تلاش می کردم تا آرام و مطمئن به نظر برسم گفتم: «تا موقعی که با منی، خوب خواهی بود. او با من حرف خواهد زد قسمتی به این خاطر که واکر دوست قدیمی پدرمه و قسمتی به این خاطر که او دوست

قدیمی کالکتوره. اما بیشتر به خاطر اینکه من با شخصیت خیره کننده م او رو افسون می کنم.»

بتی گفت: «شاید وقتی که تو باهاش صحبت می کنی من باید بیرون بایستم.»

من بهش نیشخند زدم و ناگهان متوجه شدم که او دیگر لباس پولکاش رو نپوشیده. حالا او یک لباس خیلی شیک بدون آستین کرم رنگ پوشیده بود، و یک کلاه صورتی با یک نقاب که شاخهای روی پیشانی به طور موقری دزدانه از زیر لبه کلاهش بیرون آمده بود، و نقاب رو یک کوچولو تکون داده بود. من تصمیم گرفتم که چیزی نگم.

بتی بالاخره گفت: «آیا این واقعا ایده خوبیه، عزیزم؟ منضورم اینه، واکر.....»

اون مرد جدا ترسناکه. او حداقل 9 نفر از گزارشگرهای بازجوی غیرطبیعی رو ناپدید کرده برای اینکه اونها خیلی به چیزی که اون نمی خواسته شناخته بشه نزدیک شدن. یا حداقل بحث بشه. ما میدونیم او بوده، برای اینکه او کارتهای تسلیت عمیق با امضای خودش برای ما فرستاد.»

من گفتم: «درسته، اون مثل واکر به نظر میاد.»

«من نمی خوام ناپدید بشم، جان! اون برای دوره من خیلی بد خواهد بود. بهم قول بده ازم محافظت خواهی کرد. من خیلی جوونم، خیلی با استعداد و حتی برای مد روز خیلی مطلقا خوشگل تا ناپدید بشم! اون یک جنایت علیه روزنامه نگاری خواهد بود.»

من گفتم: «آروم باش، تو خوب خواهی بود. من می تونم با واکر سر و کله بزنم.»

من دوست ندارم به مردم دروغ بگم، مگر مجبور باشم. ولی بعضی وقتها تو مجبوری چیزی بگی که مردم دوست دارن بشنون تا کاری کنی که اونها کاری رو که می خواد انجام بدن. و من باید با واکر صحبت می کردم. او تنها کسی بود که ممکن بود بدون کالکتور این روزها کجا قایم شده، و امکان داشت که بخواد به من بگه. صحبت کردن با واکر همیشه





یک ریسک حساب شده بود. در آخر، وقتی که ما از معذورات خالی شدیم، یکی از ما اون یکی رو خواهد کشت. من همیشه اون رو می دونستم. و همینطور او.

ما همدیگر رو دوست داریم. ما جانهای یکدیگر رو نجات دادیم. اون پیچیده ست، اینجا نایت سایده.

بتی در حالی که از روی ترس به طور حواس پرتی به اطراف خودش نگاه می کرد گویا نیمه انتظار داشت واکر ناگهان از یک در یا کوچه پهلو فقط بخاطر بردن اسمش ظاهر بشه سوال کرد، «آیا تو به موهبتت برای پیدا کردن واکر نیاز داری؟»

من گفتم: «نه، من میدونم او کجا خواهد بود. جاییکه او همیشه در این زمان اونجا ست. در حال چای خوردن در کلوب جنتلمن ها.»

بتی گفت: «واکر به یک کلوب تعلق داره؟ نتیجه، عزیزم! یکی مشخصا گرون! کدوم کلوب؟»

من گفتم: «برای کسایی در حد موقعیت بلند مرتبه واکر فقط یک کلوب وجود داره، قدیمی ترین و گرونترین کلوب در نایت سایده. کلوب لاندینیوم.»

بتی به تندی به من نگاه کرد. «اما اون نابود شده بود. در حین جنگ لیلیث. ما عکسها رو منتشر کردیم. اونجا جایی بود که اولیای امور کشته و خورده شده بودن.»

من گفتم: «کاملا درسته. ولی اون برگشته. کلمه اینه، کلوب خودش رو بازسازی کرده. هر ساختمانی که از هر چیزی از نایت به طرفش اومده در بیشتر از دو هزار سال نجات یافته اجازه نخواهد داد یک چیز کوچیک مثل نابود شدن در یک جنگ اون رو پایین بکشه.»

بتی گفت: «اَه، آیا تو اهمیتی می دی که من بازوت رو نگه داشتم؟»



من گفتم: «نه، اهمیتی نمی دم.»

آخرین باری که من کلوب لاندینیوم رو دیده بودم، در او ج جنگ لیلیث، اون یک جهنم از خرابی بود. نمای سر در رومی باشکوه ترک برداشته و سوراخ شده و از دود سیاه و آثار سوختگی داشت. پله های عالی سنگ مرمر که به ساختمان منفرد عظیم بالا می رفت با خون و کثافت لکه دار شده بود. و دربان افسانه ای کلوب که دعوت نشده ها و غیر خوش آمدها رو برای قرنهای بیشماری بیرون نگه داشته بود، تکه پاره شده بود. سر جدا شده ش روی نرده ها به میخ کشیده شده بود. داخل، حتی بدتر از اون بود.

اما حالا همه چیز به عادی برگشته بود، دقیقا پایین سر در رومی کاملا بازسازی شده که برای صادق بودن، من همیشه به مقدار اون رو زمخت می دونستم، یک دربان جدید بود، انگار. این طور به نظر می رسید که کلوب فقط می تونسته خودش رو بازسازی کنه، و نه کسانی که برای دفاع از اون مُردن. به اندازه کافی خوب، واقعا. بسیاری از اعضای کلوب با وجود همه ثروت و قدرتشون هیچ ضرری برای هیچ کس نبودند. هرکس غنی و به اندازه کافی قدرتمند که به کلوب لاندینیوم تعلق داشت تقریبا قطعا چیزهای وحشتناک و غیرقابل گفتنی انجام داده بود که به اونجا رسیده بود و اون خیلی مشخصا شامل واکر می شد. دربان جدید یک شخص قد بلند و قلمی برازنده بود که یک لباس کامل مُدل اداره نایب السلطنه پر زرق و برق پوشیده بود. کامل شده با یک علامت زیبایی قلب شکل روی گونه ش؛ قیافه بگیر.

او تعدا به جلو حرکت کرد تا راه من رو که شروع به بالا رفتن از پله ها به طرف در کرده بودم ببندد. من درست در جلوی او ایستادم و بازوم رو از بازوی بتی درآوردم تا بتونم همه توجهم رو به دربان بدم. او از بالای دماغش به من نگاه می کرد. و اونجا خیلی از اون برای از پایین نگاه کردن بود. چشمه اش سرد و غیر صمیمی بود، و لبخند کم مایه ش دقیقا حساب شده بود تا مودبانه باشه. بدون شامل بودن مقدار اندکی اثر از گرمی یا خوش آمد. من مطمئن بودم که بتی در حال دادن روشن ترین لبخندش به او بود. ولی دربان و من فقط چشمها رو روی همدیگر داشتیم.



دربان گفت: «من اسم و صورت هر عضو حال حاضر کلوب لاندینیوم رو به ذهنم سپردم، آقا.» او جوری گفت آقا که مثل یک فحش به نظر بیاد. «و من اعتقاد دارم که من درست هستم در اینکه بگم که شما، آقا، و این ..... شخص، اعضای معتبر نیستید. بنابراین، شما هیچ کاری برای اینجا بودن ندارین.»

من گفتم: «اشتباهه، من اینجا تا واکر رو بینم.»

«او نمی خواد که دیده بشه. آقا. و مخصوصا نه با امثال شما. تو باید حالا اینجا رو ترک کنی.»

من گفتم: «من اینطوری فکر نمی کنم. جواب شدن بوسیله یک جوانک گستاخ مثل تو برای اعتبار من بد خواهد بود. آخرین شانس برو و به واکر بگو که من اینجا.»

دربان گفت: اینجا رو ترک کن. تو اینجا مورد استقبال نیستی. تو هیچ وقت اینجا مورد خوش آمد نخواهی بود.»

من منتظرانه گفتم: «فقط یکبار دیگه، من دوست دارم این رو به روش آسون انجام بدم. حالا کنار بایست، گوزو، یا اینکه من کاری می کنم که متحیر بمونی.»

دربان فن فن اهانت آمیزی کرد، و اشاره ضعیفی با یک دستش کرد، و یک دیوار موج از نیرو بین ما ایجاد شد. من یک پله به عقب رفتم، در حالیکه احساس می کردم قدرت وحشتناکی در میدان حرکت می کنه. این جدید بود. دربان قدیمی روی شخصیت نفرت انگیز مطلقش تکیه داشت، که او خیلی از اون داشت، تا آشغال ها رو بیرون نگره داره. اون و مستی که می تونست یک گاو رو تکون بده. احتمالا کلوب تصمیم گرفته بود که این روزها دفاع محکم تری احتیاج است. دربان جدید در واقع در حال نیشخند زدن به من نبود، او خودش رو تا این حد پایین نمی آورد، ولی اون این احساس رو می داد مثل اینکه او بود. و من نمی تونستم اون رو تحمل کنم.

من دوباره به جلو قدم گذاشتم، اونقدر نزدیک به میدان که من احساس کردم روی پوستم نیش نیش میشه، و مستقیما به



چشمهای دربان خیره شدم. او نگاه خیره من رو با یک نگاه خیره مغرورانه با سردی ملاقات کرد. من به نگاه کردن به او ادامه دادم، و او وقتی متوجه شد که نمیتونه به یک طرف دیگه نگاه کنه شروع به لرزیدن کرد. دانه های عرق از تمام صورتش شروع به بیرون آمدن کرد وقتی که من نگاه خیره ش رو با نگاه خیره خودم نگه داشته بودم، و او شروع به در آوردن صداهای ناله مانند خفیفی کرد.

من گفتم: «پرده رو بنداز، ما داریم میایم تو.»

فشار ناگهان از بین رفت. من به یک طرف دیگه نگاه کردم، و دربان فروریخت، به طور ناگهانی روی پله ها نشست انگار که همه نیروی پاهاش بیرون رفته بود. او واقعا وقتی که من و بتی از پله ها بالا رفتیم و از او گذشتیم به خود پیچید. بتی وقتی که به طرف در جلوی عظیم کلوب لاندینیوم حرکت کردیم وحشت زده به من نگاه کرد.

«چه غلطی باهش کردی؟»

من گفتم: «با نگاه خیره زمینش زدم.»

«اون واقعا کار خیلی خوبی برای انجام دادن نبود، عزیزم. او فقط داشت کارش رو انجام می داد. من بیش از این مطمئن نیستم که بخوام تو بازوم رو نگه داری.»

من گفتم: «به خودت مربوطه. من همیشه زمان برای خوب بودن یا سیرت ندارم.»

«تو پر از سورپرایزی، نیستی؟»

من گفتم: «تو هیچ ایده ای نداری.»

در بزرگ جلوی ما باز شد. که خیلی خوب بود، من چیزهای عملا ناخوشایند و ویرانگری در ذهنم برای موردی که باز

نمیشد داشتم. داخل، سالن بزرگ دقیقا همون شکلی بود که من به یاد داشتم، به طرز مرعوب کننده ای بزرگ، به طرز تحمل ناپذیری مغرور، و خفه کننده ای مجلل. موزائیک ها و نقاشی ها و ستونهای عظیم، و یک فضای عمومی از انحصاریت خودبینانه. آخرین باری که من اینجا بودم خون و اجساد همه جا بود، ولی حالا هیچ اثری از اون نبود. جنگها آمده و آخرالزمانها رفته بود، ولی کلوب لاندینیوم برای همیشه ادامه می داد.

بعضی می گن غارهای وحشتناکی عمیقا زیر کلوب وجود داره، جایی که قدیمی ترین اعضا هنوز جمع میشن تا چیزی باستانی و ترسناک رو پرستش کنن. بعضی میگن بافومت، یا پادشاه زردپوش، یا مار بزرگی در خورشید. ولی شایعاتی مثل اون همیشه در نایت ساید هست.

تعداد افراد کمی که از کنار ما گذشتند، خیلی موفق و مهم بنظر می رسیدند. اونها به طور بازحمتی من و بتی رو نادیده گرفتند. من توجه یکی از پیشخدمتها رو جلب کردم و او با بی میلی اومد تا ببینه من چی می خوام.

بتی در حالی که صداسش بخاطر پیشگاه مطلق مکان آرام شده بود گفت: «تو قبلا اینجا بودی.»

من گفتم: «من قبلا همه جا بودم. بهت بگم، من همینطور خارج از به طور مشخص همه جا بودم. یک بار یا بیشتر.»

«من هیچ وقت چیزی مثل این رو ندیدم.....»

«نزار اون مرعوبت کنه. به ازای تمام دولتمندی کلوب، تو نمی تونی در اطاق ناهارخوری تف بندازی بدون اینکه مطمئن باشی که حداقل یک اسکامبگ

scumbag

کامل ضربه بزنی.»

بتی ناگهان خندید و یک دستش رو روی دهانش گذاشت. خدمتکار جلوی من متوقف شد و مودبانه تعظیم کرد. از

اونجایی که من داخل کلوب بودم، من مشخصا به اونجا تعلق داشتم. او هیچ سوالی در مورد چرایی نپرسید، بی توجه به اینکه چقدر ممکن بود بخواد. او در زمان خودش، به بدتر از من هم تعظیم کرده بود. او کاری کرد که همه اینها رو بدون حتی یک کلمه نشان بده. اون یک نمایش قابل تحسین بود. من احساس کردم دوست دارم تحسین بگم.

من گفتم: «واکر.»

«در اتاق ناهارخوری اصلی، آقا. با مهمانها غذا صرف می کنند. باید من حضورتون رو اعلام کنم، آقا؟»

من گفتم: «و سورپرایز رو از بین ببری؟ بهشت حواله ت. تو برو به کارت برس. ما می تو نیم مواظب خودمون باشیم.»

خدمتکار به سرعت عقب رفت بدون حتی منتظر موندن برای انعام. که واقعا خوب بود. من به طور غیر مهمی به طرف غذاخوری اصلی حرکت کردم، همراه بتی که به یک طرف من مثل یک توله سگ خیلی هیجان زده شده چسبیده بود. هیچ کس از ما سوال نکرد. اون همش به خاطر طرز برخورد. تو میتونی با یک قتل فرار کنی اگر جوری بنظر بررسی که انگار تعلق داری.

من در اتاق غذاخوری رو با فشار باز کردم و قدم به دورن گذاشتم، سپس دقیقا همونجا متوقف شدم، و بتی رو به آهستگی به یک طرف فشار دادم بنابراین ما از جمعیت اتاق با یک گلدان آسپیدسترا که از شانس ما کنار در گذاشته شده بود مخفی شدیم. من بتی رو ساکت کردم قبل از اینکه چیزی بگه و از بین برگها نمایان بشه. تمام میزها پُر بود و اغلب بوسیله انواع خیلی درشت هیکل در لباس های رسمی اشغال شده بود. که غذاهای سنگین ابتدایی می خوردند برای اینکه اونها رو یاد روزهای قدیمی خوب از شام مدرسه می انداخت. هیچ کدوم از اونها به همدیگر نگاه نمی کردند. آنها آنجا بودند برای صلح و آرامش نه برای دوستی.

البته واکر باید یک استثناء محسوب می شد. او در حال برگزاری یک جلسه با بعضی از شخصیت های بیشتر بزرگ جاه

که برای موقعیتی برای گرفتن جای اولیای امور تازه مرده نیرنگ می زدند بود. آنها شق و رق در صندلیهای پشت صافشون نشسته بودند، لیکورهای گران قیمت رو مزه مزه می کردند و سیگارهای بزرگتر از اندازه رو استفاده می کردند و به بلندی صحبت می کردند تا نشون بدن که هیچ اهمیتی نمی دن که کسی اونها رو استراق سمع کنه. اونها لبخند می زدند و سر تکون می دادند و به اندازه کافی مودب بودند، و ممکن نبود بفهمی آنها رقیبان مرگ باری بودند که با خوشحالی همدیگر رو با اولین نشانه از ضعف ذبح می کردند. این سیاست بود، بعد از همه، و قانونهای آداب معاشرت برای دنبال کردن وجود داشت. دشمنِ دیروز ممکنه رفیق فردا باشه یا حداقل متحد.

من به آرومی به بتی گفتم: «هیس، ببین و گوش بده. ممکنه چیز جالبی یاد بگیری. تو میدونی اون افرادی که با واکر هستند کی ان؟»

بتی در حالیکه دهانش رو خیلی نزدیک به گوش من آورده بود که من میتونستم نفسش رو روی کنار صورتم احساس کنم گفتم: «البته، واکر آقای زیرک شهر. آقای مسن تر در طرف چپش که یونیفرم نظامی پوشیده ژنرال کندور. فرد شلوغ کن در طرف راست واکر تافی لوئیس بالا شهریه. و زنی که روبروی واکر نشسته ملکه هلنا، ملکه سابق پادشاهی یخ.»

من گفتم: «خیلی خوب، حالا بزار ببینم که تو به غیر از شایعات چی میدونی. چی می تونی در مورد مهمانهای واکر به من بگی؟»

بتی خوشحال از یک شانس برای نمایش مهارت‌های خبرنگاریش لبخند زد.

«ژنرال کندور از یک خط زمانی از آینده با یک زمان لغزه به اینجا اومده و وقتی که اون بسته شده در نایت ساید گیر افتاده. او چند دسته را در نبردی علیه یک نوع شورش رهبری کرده بود، و فقط در آخرین لحظه وقتی که کشتی دریاداریش زیر آتش تکه پاره شده بود با یک قایق نجات خارج شده بود.» بتی خنده کوتاهی کرد.



«او ما رو تائید نمی کنه. ژنرال ما یک مرد خیلی درستکار و با اخلاق هست.

از وقتی که او به اینجا رسیده شغلش رو اول حمایت و بعد رهبری همه جنبش های درستکار قرار داده. او می خواد که ما رو بازسازی کنه و روحهامون رو نجات بده. احمق بیچاره. بازجوی غیرطبیعی برای سالهای بسیاری در حال تلاشه چیز کثیفی از او کند و کاو کنه، اما متأسفانه به نظر میرسه او واقعا به همون شایستگی و خسته کنندگی ای که ادعا می کنه هست.»

من در حالی که به سر تا پای ژنرال نگاه می کردم سرتکان دادم. کندور از اون تیپهای پشت صاف قدبلند نظامی بود در یک یونیفرم سبز جنگی به طور شگفت انگیزی مدل قدیمی، کامل شده با کلاه نوک تیز. حتی در حالت نشسته، او جوری به نظر می رسید که انگار هنوز تحت توجه بود. صورتش به طور عمیقی خط دار بود و در اینجا و اونجا جای زخم داشت، ولی چشمان آبی سرد و فرورفته در زیر ابروهای پرپشت سفید بود. او باید در نیمه آخر عمرش می بود، اما به نظر نمی رسید که حتی یک نشان کوچیک از اون در او باشه.

من چندبار، اینجا و اونجا با او برخورد کرده بودم. او من یا افرادی مثل من رو تایید نمی کرد، اما اگرچه اون سخت بود که هیچ کس یا هیچ چیز در نایت ساید پیدا کنی که او تایید کنه. داد و ستد آزاد ما در گناه و تباهی و لعنت شدگی او رو وحشت زده می کرد. یک مرد خوب، شاید، و بدون شک به اندازه کافی دلیر که روی عرشه فوقانی کشتی فضاییش بایسته و با احتمالات سهمناک روبرو بشه؛ ولی فلسفه سیاه و سفید مطلق او در نایت ساید هیچ جایی نداشت. از یک طرف، او از برگشتن به زمان خودش و مردم خودش و گرفتن دوباره جنگ ناامید شده بود، ولی از طرف دیگر او به اندازه کافی واقع بین بود که بدون او ممکنه هیچ وقت برنگرده. و بنابراین او تصمیم گرفته بود نایت ساید رو به عنوان یک چالش در نظر بگیره. مثل یک شیطان که باید شکست داده بشه. او حالا رهبری یا حداقل نمایندگی همه اون علاقه مندهای مختلف درون نایت ساید که می خواستند که محل رو برای فلسفه خودشون یا دلایل مالی یا سیاسی



پاک کنند به عهده داشت.

ژنرال کندور دوست داشت در مورد رستگاری، و پتانسیل و همه چیزهایی که ما ممکنه بدست بیاریم اگر فقط ما بتونیم انگیزه های تاریکترمون رو کنترل کنیم و یاد بگیریم تا با هم کار کنیم صحبت کنه. بنظر نمی رسید که او فهمیده باشه مردم فقط اینجا میان تا انگیزه های تاریکترشون رو رها بکنن. او مرد خوبی بود، در یک مکان اشتباه. و نایت ساید خیلی دوست داره که یک قهرمان رو بشکنه.

من گفتم: «جانور تنبل در یک جاکت به بدی فیت شده چطور؟»

بتی گفت: «آسونه، همه تافی لوئیس بلاشهری رو می شناسن.» او صدای اوغ زدن مختصری در آورد. «حالا که بالاخره گریفین مُرده و رفته او مالک اغلب بهترین قسمت های املاک در نایت ساید شده، او اهرم اقتصادی عظیمی داره و در مورد به کار بردن اون برای اینکه به هدفش برسه خجالتی نیست. قضیه اینه که او نمی تونه بیش از این پولدار بشه، بنابراین او حالا قدرت می خواد. او لشکر شخصی خودش از گردن کلفت ها، قلدرها و پا شکن ها رو جمع کرده، و هر کسی که حرفی بر علیه تافی بزنه او به طور وحشتناکی سریع مایل بدونه چرا. او می خواد که گریفین جدید باشه، پادشاه جدید قصر، و همه ما رو مجبور کنه که بهش تعظیم کنیم. او ادعای سلیقه و ظرافت و اصالت می کنه، اما اگر اونها رو توی جوب بیاندازی تشخیص نمی ده. مرد یک آدمکش بی ارزش متولد شده، و هیچ موقع تغییر نخواهد کرد. بازجو همه شماره از افشاگری درباره او و همه نوع از چیزهای کثیف گفته، ولی او به اندازه کافی ثروتمنده که اهمیت نده. مرد نفرت انگیز. اونا می گن که او برادرش رو خورده.»

من گفتم: «کاملا درسته.»

تافی لوییس بلاشهری مرد بزرگی در همه راه های غلط بود. لباس ماهرانه برش خورده نمی تونست ورقه های زیاد چربیش رو پنهان کنه، حتی بیشتر از سیمای مودبانه حاضرش که می تونست چشمهای سرد خوک مانند و دهان بی



رحمش رو پنهان کنه. تافی نه تنها می خواست در آبخور مرد بزرگی باشه بلکه او می خواست هر کس دیگه ای رو بیرون کنه، به سادگی بخاطر اینکه او می تونست همه ش رو تصرف کنه، همه ش رو کنترل کنه، و قدرتش رو داشته باشه که همه ش رو نابود کنه. و سپس اون قدرت رو بکار ببره تا هر کس دیگه ای رو مجبور کنه که برای ته مانده های سفره ش التماس کنن.

احتمالا آلت واقعا کوچیکی داشت. تافی لوئیس بالاشهری نایت ساید رو می خواست برای اینکه او اینجا بود.

او در چندین مورد تلاش کرد که من رو بکشه. من اون رو شخصی نگرفتم.

برای تافی، اون همیشه فقط تجارته.

من به بتی گفتم: «و ملکه سابق هلنا؟»

بتی لب بالایی کاملش رو پیچاند و گفت: «با هر حسابی تکه کثیف کار. قدرتمند، با استعداد، و خطرناک در همه نوع از راه های ناخوشایند، اگرچه اون مشکله که بگی آیا قدرت او از دانش مشتق میشه یا جادوگری. او میتونه بایک نگاه یا یک لمس بکشه، و اونا می گن او میتونه یک مرد رو با زمزمه کردن اسمش، بنده بکنه. ظاهر قضیه اینه که او با یک زمانلغزه از یک خط زمانی خیلی دور در آینده به اینجا آمده، جایی که خورشید رفته و یخ همه چیز رو پوشونده. یک زن سرد از یک دنیای سرد. ولی تو میتونی بهش هر قدر نمک که دوست داری اضافه کنی، افرادی که از زمانلغزه ها ظاهر می شن همه جور افسانه ای می گن، و به ندرت هیچ راهی برای چک کردن وجود داره. او ادعا داره که ملکه همه دنیاست، و از خانواده سلطنتیه، اما.....عجیبه که یک ملکه تنهایی سفر کنه، اینطور فکر نمی کنی؟ به هر حال، او مشخصا در مورد اینکه دوباره خانواده سلطنتی بشه به اندازه کافی یکدنده ست، یا به عقب در زمان خودش یا دقیقا اینجا در نایت ساید. او تعداد زیادی رهرو داره، افرادی که دوست دارن فکر کنن اونها یک ملکه واقعی رو وقتی یکیش رو ببینن می شناسن. او به هر کسی که پول بده لقب می فروشه.»

من سر تکان دادم. من این نوع رو می شناختم. ملکه سابق هلنا جلوه افسون کننده داشت. قد بلند، شاهوار، مغرور، و گیراتر از خدا، او روی صندلیش جوری نشسته بود انگار که اون یک سریر درست شده از استخوانهای دشمنانش بود. او خز سفید کلفتی پوشیده بود، یک تاج الماس بر سر داشت، و موهای بلند صافش اونقدر بلوند بود که انگار عملاً بدون رنگ بود. پوست مثل مرده کمرنگش کمی سایه آبی داشت، و روی صورت و بازوهای عریانش الگوهای پیچیده ای از شدت جریان برق کشیده شده بود. برآمدگیهای ماهرانه ای اینجا و آنجا زیر پوستش بود، که محل کاشت تکنولوژی بالا رو پنهان کرده بود. آنها ظاهراً بر طبق حالت او بالا و پایین می رفتند.

من گفتم: «خوبه، بتی، توضیحات خیلی دقیقی بود، به خوبی موجز و بیشتر از معمول آگاهی دهنده. روزنامه نگارهای محقق در نایت تایمز وجود دارند که قادر نخواهند بود اون مقدار به من بگن. تو فقط یک صورت زیبا نیستی، هستی؟» او به راحتی خندید. «من در تعجب بودم که چه مدت عمل چشم گشاد شده تو رو فریب می داد. تو بدون تغییر چشمهات و خنده زورکی کردن به مردم نمیتونی یکی از خبرنگارای بازجوی غیرطبیعی باشی. اگرچه تو متعجب خواهی شد که اون چقدر میتونه تو رو جلو بیره، حتی با افراد مهم. مردها خیلی ساده ن، جانوران ابتدایی، خدا حفظشون کنه. برای بقیه؛ اون متحیرکننده ست چه تعداد نقطه ضعف و آسیب پذیری با تحقیق خوب پیدا میشه. من می خندم، میبینم، گوش میدم، و نتیجه گیری می کنم، و بعداً همش رو یادداشت می کنم. تو با اون عمل حتی یکبار گول نخوردی، خوردی؟»

من با بخشنده گی گفتم: «اون روش خوبیه. حالا ساکت باش و واکر رو در حین کار نگاه کن. ببین او چطور افراد رو تحت تاثیر قرار میده و اداره می کنه، بدون اینکه اونها حتی متوجه بشن.»

ژنرال کندور داشت به طور سنگینی می گفت: «چیزها باید عوض بشن.» او روی میز به جلو خم شده بود تا به واکر زل بزنه، که به نظر به طور کل آشفته نشده بود. صدای ژنرال کندور سنجیده بود، بکار برده شده برای دادن دستورات و اجرا شدن اونها. او سیمای مردی رو داشت که مردم دنبال خواهند کرد؛ بلوف، باتجربه، راسخ، و مطمئن. مردی که می دونست



چکار داره انجام میده او با یک انگشت سنگین به صورت واکر اشاره کرد. «نایت ساید نمیتونه مثل چیزی که بوده ادامه بده... یک بهشت برای تمام هرزه گیها و ضعف انسان. اون خودش را با رفتن گریفین و اولیای امور تکه پاره خواهد کرد. نشانه ها برای هرکسی که ببینه واضحه، اول جنگ فرشته ها، و بعد جنگ لیلیث اگر به حال خودش رها بشه، نایت ساید ناگزیر خودش رو تکه پاره خواهد کرد.»

واکر با آرامش گفت: «همیشه جنگ ها، و خرابی ها، وجود داشتند و تغییرات در صدر. اما نایت ساید ادامه داده. اون برای هزاران سال نجات یافته، و من هیچ دلیلی نمی بینم چرا نتونه مثل قبل برای هزاران سال دیگه ادامه بده، جهان همیشه باید نمایش های دمدمی مزاج رو بچشه.»

ژنرال کندور اخم کرد. «اون ممکنه درست بوده باشه وقتی که اولیای امور چیزها رو اداره می کردند و نایت ساید رو به روشی که یک کشاورز از غازی که تخم طلا می گذاره محافظت می کنه حمایت می کردند، ولی حالا اونها همراه با تمایل کورکورانه شون به تجارت و سود رفتن. حالا زمان برای کسی که نمای بلندتر رو ببینه و نایت ساید رو به چیز بهتری تبدیل کنه.»

تافی لوئیس بالا شهری به سرعت گفت: «هیچ چیزی در مورد پول درآوردن اشتباه نیست. صدای او صاف و با روح بود، سینه فراخ و طبله ش بالا و پایین می رفت، انگار هر نفسی براش به قیمت چیزی تموم می شد. نایت ساید وجود داره تا برای مردم تفریحات و اهدافی که اونها هیچ جای دیگه ای نمی تونند بدست بیارند فراهم کنه. چیزهایی که قرار نیست مردم متمدن بخوان انجام بدن. و اون هر دفعه از دماغشون برای اون پول میدن. ایمان محکمت رو برای خودت نگه دار، ژنرال. ما به آدم های درستکار یک دنده که از بیرون میان و با سیستمی که به خوبی برای هزاران سال کار کرده درگیر میشن احتیاجی نداریم.»

واکر گفت: «مرد یک نکته داره، ژنرال، سخته که با موفقیت بحث کنی.»



ژنرال گفت: «همه چیزی که من اینجا دیدم، شگفتی‌ها و عجایب، موفقیت‌های متحیرکننده، امکانات باورنکردنی..... اگر فقط شما به جای بریدن گلوی همدیگر برای یک پنی سود با هم کار کنید، چه کارهایی می‌تونید انجام بدید..... نایت شاید به عوض این فاضلاب اخلاقی‌ای که حالا هست میتونه اوج تمدن بشری بشه! شما همه تون می‌تونید خدا بشین اگر فقط زنجیرهایی که عقب نگهتون داشته دور بندازین.»

واکر گفت: «هر کسی نمی‌خواد خدا بشه، در واقع، من باید بگم ما همین الان کاملاً خیلی زیاد داریم. من داشتم در مورد دستور برای گلچین کردن..... تعداد زیاد رئیس‌ها که فقط هندی‌ها رو گیج کرده فکر میکردم. آیا تو موافق نیستی هلنا؟»

او در حالی که صدایش به اندازه کافی سرد بود به سرعت گفت: «من رو ملکه هلنا یا علیاحضرت نام ببر.»

دونفر دیگر به تندی به او نگاه کردند. تو با واکر اونطوری حرف نمی‌زنی اگر دوست داشته باشی نفس بکشی، و استخوانهاش رو جایی که هستند داشته باشی. ولی واکر متفکرانه برای ملکه هلنا سر تکون داد و او ادامه داد.

«مردم باید جایگاه خودشون رو بدونن، برای خیلی‌ها، اون طبیعتشونه که تحت حکومت باشن. که یک نفر آماده داشته باشن تا تصمیم‌های مهم رو برای اونها بگیره. فقط من تنها این حرف رو نمی‌گم. من به نمایندگی از دیگرانی مثل خودم در نایت شاید صحبت می‌کنم.»

واکر گفت: «تبعیدیها، همه دیگر پادشاهان و ملکه‌ها و امپراتورهایی که اینجا در نایت سايد جمع شده‌اند، با زمانلغزه‌ها و یا دیگر حوادث بدشانسی. اونقدر زیاد که به نظر میرسه بازار از قوانین اشباع شده باشه، در حال حاضر.»

ملکه هلنا به محکمی گفت: «مردم قدرت و قدر و منزلت. مردمی که اهمیت به روشی که چیزها هستند نمی‌دن. نایت



ساید احتیاج داره که در دستان و فرمان افرادی مناسب برای اینکار باشه.»

واکر گفت: «آیا تو با اون موافقت می کنی، تافی؟»

تافی لوئیس بالا شهری گفت: «هیچ کس به من نمیگه چکار کنم، او تقریبا متحیر به نظر می رسیده. هیچ کس به نایت ساید فرمان نمیده. هیچ وقت نداده، هیچ وقت نخواهد داد. ما راه خودمون رو میسازیم. این آخرین مکان واقعا آزاد باقی مانده روی زمینه، جایی که هر چیزی و هیچ چیزی امکان پذیره حتی اولیای امور به اندازه کافی می دونستند که فاصله شون رو حفظ کنند. درسته، واکر؟»

من هم همچینین افرادی رو نمایندگی می کنم. من به نمایندگی از مردم تجارت صحبت می کنم، و ما بیکار نخواهیم نشست تا حقوقمون پایمال بشه.» او به هلنا و سپس به ژنرال کندور چشم غره رفت، «شما به اینجا تعلق ندارید، هیچ کدوم از شما.»

ما نایت ساید رو همونطوری که هست دوست داریم؛ و هیچکدوم از شما پشتیبانی یا قدرت تغییر هیچ چیزی که اهمیت داشته باشه رو ندارین. من اغلب زمینهایی که نایت ساید روش قرار داره رو مالکم، و شرکام اغلب بقیه اون رو. ما میتونیم هر کسی که ما رو پشتیبانی نکنه رو ورشکسته کنیم. و ما میتونیم اگر لازم بشه لشکرهایی ایجاد کنیم تا از چیزی که مال ماست دفاع کنیم.»

ژنرال کندور گفت: «من ارتشهایی رو هدایت می کنم، اون فقط منتظر فرمانه.»

ملکه هلنا گفت: «من هم ارتش هایی رو هدایت می کنم.» چیزی در صداس باعث شد که بقیه بهش نگاه کنند. او لبخند سردی زد. «من بوسیله حادثه به اینجا نیومدم. هیچ زمانلغزه مستبدی من رو اینجا نیاورده؛ من میتونم هر موقع که بخوام به خونه برم. به پادشاهی باستانی و مالیخولیایی یخ، جایی که ارتشهای من منتظر من هستند. خیلی وقت از زمانی که ارتشهای



غروب یک دلیل با ارزش برای جنگیدن داشتند می گذره. برای اینکه ما در گرگ و میش طولانی زمین هر کسی رو که بر علیه ما بود کشتیم. من اصلا آرزو ندارم که ملکه یک سرزمین خالی باشم. نه وقتی که من می تونم ارتشهام رو به اینجا بیارم و نایت ساید رو مال خودم کنم.»

ژنرال کندور و تافی لوئیس بالاشهری به او نگاه کردند، سپس به همدیگر، و بالاخره به واکر، که به سادگی لبخند میزد. «چرا ارتشها و زندگی رو ریسک کنی، تا یک شهر رو بدست بیاری، وقتی که تو کاملا یک جهان رو برای خودت داری؟»

ملکه هلنا به سردی جواب لبخند او را داد، لبهای آبی سایه دارش عقب رفت تا دندونهای کامل تیزش رو آشکار کنه. «من اینجا رو دوست دارم. اینجا گرمه.»

تافی گفت: «وقتی که به یخ حرارت بدی ذوب میشه.»

ملکه هلنا بلند شد، و به همه اونها چشم غره رفت «چطور جرات می کنی؟» اشکال فلزی غریبه ای از گوشت آبی سفید بازوهاش موج زد و لوله های نقره ای خاکستری تافی و ژنرال رو هدف گرفت.

«کافیه!» واکر بلند نشد. او احتیاج نداشت. او در حال استفاده از صدا بود. «اسلحه هات رو کنار بزار هلنا.»

ملکه غروب لرزید و مرتعش شد، لبهاش در یک دهن کجی نا امیدانه وقتی که او با صدا جنگید و شکست خورد به عقب کشیده شد. تکنولوژی کاشت شده به درون بازوهاش فرو رفت، و پوست مایل آبی فام بطور یکپارچه روی اون رو پوشوند. او دندان قروچه خشمگینی به واکر کرد، یک صدای حیوانی خشم آلود، سپس او ناگهان چرخید و خرامید و دور شد. خدمتکارها عجله کردند که از راهش به کنار برند. ژنرال کندور و تافی لوئیس بالاشهری روی پاهاشون بلند شدند، به طور شقی به واکر تعظیم کردند و سپس رفتند. همچنین، مواظب بودند که یک فاصله قابل احترام بین اونها حفظ



بشه. شاید اونها نگران بودند که واکر صدا رو روی آنها استفاده کنه. او متفکرانه رفتن اونها رو نگاه کرد، و سپس به طور بی عجله ای در صندلیش چرخید و دقیقا به من نگاه کرد.

«حالا تو رو می بینم، تیلور.»

من سر تکون دادم و لبخند زدم، و بدون عجله به جلو رفتم تا به او در میزش بیبوندم. بتی نزدیک به یک طرف من چسبیده بود.

او زمزمه کرد، «از کجا می دونست ما اونجا بودیم؟»

من گفتم: «او واکره.»

بتی و من روی صندلیهای تازه خالی شده، روبروی واکر نشستیم. او در لباس شهری برازنده ش کاملا آرام و راحت بنظر می رسید، کروات مدرسه ای عمومیش شسته و رفته با یک گره بزرگ کراوات بسته شده بود. به نظر عملا از دیدن من خوشحال به نظر نمی رسید، اما به ندرت از دیدن من خوشحال میشد.

من گفتم: «خوب بازی کردی. تو اونها رو زیر گردن یکدیگر گذاشتی بدون اینکه حتی یکبار مجبور بشی موقعیت خودت رو روشن کنی. همیشه خوب بوده که یک حرفه ای واقعی رو در حال کار ببینی.»

واکر لبخند مختصری زد و توجهش رو به بتی جلب کرد. «می بینم ما یک نماینده از مطبوعات با خودمون داریم. و یکی فریبنده تر از همیشه. من احساس می کنم باید بهت هشدار بدم که وسایل ضبط کننده داخل کلوب کار نمی کنند. و من خیلی مشخصا برای یک مصاحبه در دسترس نیستم. من بعضی از کارهای تو رو خوندم، خانم دیواین. تو خوش آتیه ای. مطمئنم وقتی که یک شغل در یک روزنامه واقعی بدست بیاری یک نام برای خودت درست می کنی.»

بتی لبخند عریضی زد، تقریبا دستپاچه از اینکه واکر درباره او شنیده بود و با کارش آشنا بود. من باید به او می گفتم؛





واکر همه کس رو میشناسه.

من گفتم: «مثل اینکه لاشخورها روی نایت ساید جمع شدند. آیا درست فکر کردم که مردم در حال تشویق شدن برای انتخاب یک طرفن؟ اگرچه اونها بخواند یا نخوان؟»

واکر گفت: «تو کدوم طرف خواهی بود، تیلور، اگر مجبور بشی انتخاب کنی؟»

من گفتم: «طرف خودم.»

واکر اندکی سر تکان داد. و شاید اون فقط تصور من بود که به نظریه خرده از من ناامید به نظر می رسید.

من گفتم: «تو درباره نوار زندگی پس از مرگ شنیدی؟ البته که تو شنیدی. اون گم شده، و من استخدام شدم که پیداش کنم.»

واکر گفت: «خوب سریع اون رو پیدا کن، قبل از اینکه نیروهایی از بالا یا پایین تصمیم بگیرند که دخالت کنند. آخرین باری که اون اتفاق افتاد برای همه ما یک فاجعه بود.»

«ای کاش همه نگاه کردن به من جوری که انگار جنگ فرشتگان همش تقصیر من بوده رو متوقف می کردند.»

واکر گفت: «اون بوده.»

بتی گفت: «می تونم ازت نقل قول کنم؟»

واکر گفت: «نه، تو از من چی می خوای تیلور؟»

من گفتم: «من می خوام بدونم کالکتور این روزها کجا مخفی شده، اگر کسی باشه که چیزی در مورد نوار زندگی پس از مرگ بدونه، اون کالکتور خواهد بود. البته این در صورتیه که تا حالا دستای عرق کرده ش رو روی اون نگذاشته

باشه.»

واکر گفت: «البته، مارک هیچ وقت نمی تونه درمقابل کشش یک شکار مقاومت کنه.....خیلی خب. کالکتور در حال حاضر مجموعه ش رو داخل مجموعه دیگه ای مخفی کرده. برای دقیق بودن، داخل موزه تاریخ غیرطبیعی.»

بتی در حالی که به صورت خوشحالی می درخشید گفت: «منحصر به فرده!»

واکر گفت: «نه برای مدت زیادی. وقتی که پیدا بشه دوباره حرکت خواهد کرد. مارک بیچاره.»

بتی گفت: «تو شخصا کالکتور رو میشناسی؟ آیا این دلیل اینه که تو میدونی او کجا پنهان شده؟»

واکر گفت: «من می دونم هر کسی کجاست، این شغل منه.»

«آیا تو میدونی که دفاتر بازجوی غیرطبیعی کجا قرار داده شده؟»

«بله.»

بتی دیواین گفت: «اُه، پس بهتره من با کمک ویراستار تماس بگیرم که سرمقاله فردا رو عوض کنه.»

واکر گفت: «اونطوری بهتره، نمی تونم بگم چه نوع برخوردی از مارک انتظار داشته باش. ممکنه ما سه نفر با هم برای پایان دادن جنگ لیلیث کار کردیم، ولی تو میتونی مطمئن باشی که هیچ معنایی نمیده. مجموعه ش همه چیزیه که او این روزها واقعا اهمیت میده. او راه درازی از مردی که من و پدرت زمانی میشناختیم اومده. پشتت رو بهش نکن.»

من نکته رو در نظر گرفتم: «می تونم بگم تو من رو فرستادی؟»

واکر شانه بالا انداخت: «اگر فکر می کنی هیچ فایده ای داره بگو. نوار رو پیدا کن جان. و بعد، اگر هیچ شعوری

داری، نابودش کن.»



بتی به سرعت گفت: «بازجوی غیرطبیعی مالک حقوق اختصاصی روی نوار زندگی پس از مرگه!»

واکر گفت: «خودشه، مطمئنا نمی تونستم به راه بهتری برای بی اعتبار کردن اون فکر کنم.»

بتی شروع به گفتن چیز دیگه ای کرد، ولی من محکم آرنجش رو گرفتم، او رو از صندلیش بلند کردم، به سرعت به واکر سرتکان دادم و او رو به طرف در بردم.

او یک نمایش جنگیدن با من نشان داد، ولی می تونستم بگم که خوشحال از یک راه برای ترک واکر بدون از دست دادن قافیه بود.

در حالی که از لابی عبور می کردیم، او گفت: «جوری که تو و واکر حرف می زدید، شما دوتا نزدیکید، نیستید؟ من هیچ وقت این رو نمی دونستم. فکر نمی کردم هیچ کسی باشه. خیلی قضیه در این مورد وجود داره که تو به من نمی گی.»

من گفتم: «البته، من ازت حمایت می کنم.»

«از چی؟»

«از اینکه هرگز قادر نباشی دوباره بخوابی.»

ما کلوب لاندینیوم رو ترک کردیم و به طور بدون عجله ای از میان خیاباهای سست نایت ساید قدم زدیم. نور کهربایی چراغهای خیابان به راحتی به وسیله رنگ های الکتریکی خشم آلود علامت های نئون فلش زن به کنار هل داده می شد، و پیاده روهای کثیف با اشخاص اندیشناک پریشان حواس شلوغ شده بود، همه مصمم در رویاهای شخصی و لعنت شدگی های خودشان. صداهای خوشایند و موزیک های دیوانه وار از میان درهای باز کلوبها. جایی که خوشی هیچ وقت



متوقف نمی شد به بیرون می آمد، و تو می تونستی اینقدر برقصی تا اینکه بیفتی. ویتزینها همهء آخرین وسوسه ها رو به نمایش می گذاشتند، جارچی ها جذابیت هایی که در داخل پیدا می شد رو برای مشتریهای فهمیده به رخ می کشیدند، و گناه به صورت آزادی در خیابان در آخرین مدلهای کفشهای من رو بکن راه می رفت.

ترافیک خروشان می گذشت، هیچ وقت آرام نمی شد. هیچ وقت متوقف نمی شد، برای اینکه اون برای ما نبود. دیدن سالن غذاخوری کلوب لانداینیوم من رو گرسنه کرده بود، بنابراین در یک دکه مخصوص متوقف شدم و برای بتی و خودم چیز در حال لول خوردنی روی یک سیخ خریدم.

گوشت، تند و ادویه زده بود، و فقط یک مقدار ترد.

وقتی که ما به پایین در خیابان ادامه دادیم، بتی گفت: «آیا من پشیمون میشم اگر پرسم این چیه که من دارم می خورم؟»

من با شادی گفتم: «تقریباً قطعاً.»

«بنابراین نمی پرسم. آیا فرض بر اینه که من باید کله رو هم بخورم؟»

«اگر دلت بخواد.»

«اما اون داره به من نگاه می کنه!»

«خوب از اون طرفش بخور!»

«تو واقعا میدونی چطور اوقات خوبی برای یک دختر ایجاد کنی، تیلور.»

ما یک مدت در سکوت راه رفتیم، و متفکرانه می جویدیم.



بتی سرانجام گفت: «من هیچ وقت توی موزه تاریخ غیرطبیعی نبودم. همیشه قصد داشتم که برم و یک نگاه به چیزهایی که اونجا دارن بندازم. من می دونستم اونجا نمونه های واقعا جالبی دارن. اما اون کار من نیست. من کارهای آموزشی انجام نمی دم.»

من گفتم: «اونها یک تیراناساروس رکس گرفتن.»

بتی سیخش رو به یک طرف پرت کرد و به من نگاه کرد. «چی، اسکلت کامل؟»

«نه، داخل یک قفس.»

چشمهای او گشاد شد. «واو؛ یک تیرکس واقعی! من متعجبم با چی غذاش میدن.....»

«شاید افرادی که کوچیکترن.»

موزه تاریخ غیرطبیعی نمای خیلی مدرنی داره. ممکنه فرانسویها یک هرم شیشه ای بیرون لوور داشته باشند، اما ما یک موزائیک شیشه ای داریم.

یک مکعب گسترش داده شده که در چهار بُعد فضایی وجود داره. یک مقدار چشم ها رو اذیت میکنه، که یک قیمت کوچک برای سلیقه ست. موزائیک فقط ورودی موزه نیست، اون همه چیز رو داخل بُعد مکعبی امن و کاملا اختصاصی خودش در برداره. موزه یک بُعد کامل رو برای خودش احتیاج داره، تا بتونه همه عجایب و اعجاز که در سالها از گذشته، حال و هر کدوم از زمانلغزه های آینده انباشته نگه داره.

من به مستقیما به جلو بداخل شیشه موزائیکی رفتم، بتی دوباره محکم به بازوی من چسبیده بود و تقریبا به سرعت یک احساس کوچیک از افتادن ایجاد شد، و زوزه کشیدن صداهای بیگانه، و یک چشم عظیم که به آرومی می چرخید تا به محل ما نگاه کنه. ولی تو یاد میگیری که چیزهایی مثل این رو در نایت ساید به سهولت انجام بدی. خود لابی خیلی



ظریف و بطور مدل قدیمی ای دلپذیر بود. همه چوب بلوط واکس خورده و برنج ها و سبک ویکتوریایی برازنده، کف اطاق های سنگ مرمر به شکل موزائیک، و تعدادی زیادی قفسه ایستاده با کتابها و جزوه ها و نسخه های آموزشی بسته بندی شده، مزین شده با تعداد زیادی نمونه های مشهور. یکبار دیگه دستگاہ بلیط خودش رو برای من باز کرد، و بتی تحت تاثیر قرار گرفته به من نگاه کرد.

«این حتی بهتر از اینه که یک حساب گزاف داشته باشی. آیا تو کار مهمی برای موزه هم انجام دادی؟»

من گفتم: «نه، من فکر می کنم اونها فقط از من می ترسن.»

همه کارکنان موزه، یونیفرم پوشیده، عقب افتاده --- بزرگ و عضله ای بودند، با دست های پرمو، پیشانی کوتاه، آرواره های بدون چانه با دندانهای چهارگوش بزرگ. وچشمهایی که گود افتاده و مهربان اما با فاصله بود. عقب افتاده ها، در ازای در معرض نمایش قرار نگرفتن همه کارهای پست رو در موزه انجام میدادند. آنها همچنین مسئول امنیت اولیه بودند، و شایعات مبنی بر این بودند که اونها مجاز بودند هر کسی رو که گرفتند بخورند. من از یکی خواستم که ما رو پیش رئیس موزه ببره، که او فریاد نرمی قبل از اینکه اشاره کنه ما دنبالش بریم زد. او یک حلقه در یک گوش داشت و یک علامت روی یقه ش داشت که می گفت حالا متحد بشین!

او ما رو عمیقا به داخل موزه برد، و سر بتی به عقب و جلو تاب می خورد، در حالیکه تلاش می کرد که همه چیز رو یکدفعه داشته باشه. من هم تقریبا به همون بدی بودم. موزه واقعا برای هر کسی چیزی داشت. یک نهنگ مینیاتوری آبی، که در یک جعبه کبریت قرار داشت، تا مقیاسش رو نشون بده. من به طور مبهمی در تعجب بودم که اون روی نان برشته چه مزه ای میده. به طور بیشتر آشفته کننده ای، نصف یک دیوار با یک تابلوی ویکتوریایی از جن های کوچک بالدار بالغ انباشته شده بود، که از شکم سنجاق شده بودند. فقط چند اینچ قد داشتند، جن ها به طور کامل شکل داده شده بودند، بالهای کشیده شده شون به مکان چسبانده شده بود و همه رنگهای یک حباب کف رو نشون می داد، اونها تعداد

زیادی چشم های حشره مانند داشتند، و نیش های خاردار بدسگالی بین پاهای خلال دندان مانندشان آویخته شده بود. در اتاق بعدی ظرفهای مربای بلندی بود که داخلشان حشره های آتشی و حشره های یخی، حوری دریایی با صورتهای میمونی، و یک شو از آلت تناسلی بیگانه در طول عمر قرار داشت. بتی نفس بریده خندید.

در یک معیار تا حدی بزرگتر، یک اتاق کامل بوسیله یک تصویر برجسته منحصر به فرد از افسانه آخرین نبرد بین انسانها و الف ها بود. تعداد دوجین های شکلهای به اندازه واقعی خیلی نفس گیر بود. انسانها، در زره ساق پوش دار و میخ دار، شجاع و قهرمانانه به نظر می رسیدند، در حالیکه الفها کج و معوج و شیطانی به نظر می رسیدند. که با هر جور حساب خیلی بیشتر از اون چیزی که اون واقعا بوده، بود. مقدار زیادی خون و خون دلمه شده و اعضای قطع شده وجود داشت، اما من حدس میزنم موزه برای جذب توریست در این روزها به اون احتیاج داشت. یک تصویر برجسته عظیم دیگه یک دسته از گرگینه ها رو در حال پرسه زدن در زیر مهتاب کامل نشون می داد. هر شکلی یک مرحله متفاوت از تغییر شکل از انسان به گرگ رو نشان می داد. آنها همه به طور مرعوب کننده ای واقعی به نظر میرسیدند؛ ولی نزدیکتر بوی خاک اره و نگهدارنده می آمد. گروه دیگه اشکال، یکدسته از غول ها را نشان می داد. که به یک بچه دزدیده شده آدم یاد می دادند چطور مثل آنها غذا بخورد. موزه تاریخ غیرطبیعی چنین چیزهایی رو بدون توضیح بنمایش می گذاشت. تاریخ چیزیه که اون هست نه چیزی که ما می خواهیم که اون باشه.

تعداد نسبتا خوبی آدم در اطراف بودند، ولی با توجه به مکان نمیتونستی بگی شلوغه، با وجود همه عجایب و گنجینه هایی که به نمایش گذاشته بود. مردم مایل نیستند تا به نایت ساید بیان برای چنین تفریحات روشنفکرانه ای و توریسم از جنگهای اخیر تعطیل شده بود. می گن که به موزه کمک مالی سنگین داده شده، ولی من نمیتونم بگم بوسیله چه کسی. اغلب نمونه ها اهدایی هستند؛ خود موزه قطعا بودجه برای خرید اونها نداشت.

غارنشینهای یونیفرم پوشیده بالاخره ما رو پیش مایه مباحات و تفریح درحال حاضر موزه تیراناساروس رکس

بردند. قفسی که اونها ساخته بودند تا اون رو نگه داره عظیم بود، دارای سیصد فوت قطر و 100 فوت ارتفاع. میله ها فولاد تقویت شده بود، اما داخل قفس به صورت زمان تیرکس بازسازی شده بود تا اون احساس کنه که در خونه ست. قفس یک جنگل کهن با درختان عظیم و زندگی گیاهی مجلل در زیر یک خورشید درخشان داشت.

شبیه سازی عالی بود. گرمای وحشتناک از میله ها بیرون نمی آمد، اما یک نفس ناگهانی بوی سنگین و ضخیمی از سبزیهای له شده، لاشه فاسد شده و حتی بوی نمک قسمت نمک شور شده رو بیرون آورد. من حتی می توانستم صدای وزوز مگسها و دیگر حشره های بزرگ شده رو بشنوم.

درختها بلند و تاریک بودند، با برگهای آویزان دندانه دار، و هر چقدر از زمین که من می توانستم ببینم اغلبا گل آلود و صاف شده بود.

ولی همه اونها در سایه خود پادشاه ستمگر، تیراناساروس رکس هیچ بود. او تقریبا به بلندی درختان در بالای سر ما قد کشیده بود، خیلی بزرگتر از اونی که من انتظار داشتم. او خیلی ساکت بود و نیمه پنهان در میان سایه های گیاهان آویزان، از میان میله ها به ما نگاه می کرد. احساس مشخصی از سنگینی و فشار در مورد اون وجود داشت، انگار ممکن بود وقتی اون حرکت کنه خود زمین بلرزه و مرتعش بشه. پولکهایش به رنگ سبز خاکستری گرفته ای بود، که اینجا و اونجاش خون خشک شده از کشتار اخیر شتک زده بود. اون با صدای بلندی از میان دهن بازش نفس می کشید، که دندانهای نوک تیز کوسه ماندش رو آشکار می کرد. بازوهای چنگ زن کوچک بالا روی سینه وقتی که با اندازه کامل دیده می شد اصلا مسخره به نظر نمی رسید. هیچ شکی نداشتم که اونها می توانست در یک لحظه من رو تکه پاره کنه. ولی چشمها بود که بیشتر برای من دردسر درست کرده بود، عمیقا قرار گرفته در سر زشت گوه مانند، اونها تیز و با معنا بود..... و اونها متنفر بودند. اونها دقیقا به من نگاه می کردند، و من رو می شناختند. این فقط حیوان تنها نبود، و نه فقط هیولای وحشی ساده. اون می دونست که زندانیه، و می دونست کی مسئله؛ و برای لحظه ای زنده بود که بالاخره



آزاد بشه و انتقام وحشتناکی بگیره.

بتی د رحالیکه صداس به طور غیر آگاهانه ای آروم بود گفت: «به چه جهنمی تونستن یک تیرکس رو بگیرن؟»

من گفتم: «تو باید روزنامه خودت رو بیشتر از قبل بخونی، همین تازگیها در امسال یک تهاجم ناگهانی از دایناسورها در طول یک زمانلغزه وجود داشت، حدود 50 تا هیولا بیرون آمدند و قبل از اینکه واکر یک تیم اضطراری بفرسته تا زمان لغزه رو خاموش کنند، اغلب جانورها به سرعت کشته شدند، اعضای کلوب اسلحه نایت ساید نمی تونستن شانسشون رو باور کنند. آنها با هر نوع اسلحه ای که بتونی فکرشو بکنی آمدند، و دایناسورها هرگز یک شانس هم نداشتند، حرومزاده های بدبخت.

تنها دلیلی که تیرکس نجات یافت برای این بود که کی حق داره اول بره اون رو بکُشه. واکر اون رو برای موزه می خواست قبل از اینکه اونها بتونن جنگ شلیک کردن روی اون رو شروع کنند.»

بتی در حالیکه خیلی نزدیک به من ایستاده بود گفت: «چطوری آوردنش اینجا؟ منظورم اینه، بهش نگاه کن، اون بزرگه. جدا بزرگه. اون همه دارت بیهوش کننده در جهان وجود نداره.»

«یکی از جادوگرهای سوگلی واکر چیزها رو در حالت سکون قرار داد تا موزه جای اون رو آماده کنه. بعد جادوگر اون رو مستقیما به قفسش انتقال داد. ژاپنیها از اون موقع به صورت بلاانقطاع اینجا بودن تا باهاش عکس بگیرن.»

وقتی که ما د رحال تماشای تیرکس بودیم و اون ما رو تماشا می کرد، غارنشین یونیفورم پوش رفته بود و مدیر موزه رو پیدا کرده بود.

که اسمیت پرسیوال اول از آب دراومد، یک هیکل بلند دوک وار در یک لباس درخشان، با مقداری از صبحانه ش که هنوز به جلیقه ش چسبیده بود. او قبل از من ایستاد و به هر دوی بتی و من یک لبخند مختصر حرفه ای کاملاً بی معنی

زد. او پیشنهاد نداد که دست بدم. او نگاه منحرف و گرسنه ای داشت، مثل اینکه همیشه آماده بود تا یک نمونه جدید به موزه مورد علاقه اش اضافه کنه و کاملاً در این فکر بود که من پُر شده، قاب شده و در معرض نمایش قرار گرفته چطوری بنظر می رسم.

او با صدایی مثل کسی که سعی می کرد تصمیم بگیره که آیا حلزون یا اختاپوس کمترین شروع کننده اضطرابه گفت: «جان تیلور، آه، بله؛ من تو رو میشناسم. یا ازت شنیدم. دردسرساز. یا در آخر حداقل، کسی که در دسر همیشه اطرافشه، مثل عروسک وقف شده. به من بگو که تو اینجا چی می خوای، بنابراین من میتونم کمکت کنم تا پیداش کنی، بعد به سرعت تا نزدیکترین خروجی اسکورتت کنم. قبل از اینکه چیزی به طور وحشتناک و نابود کننده ای اشتباه در موزه خوب و آروم من رخ بده.»

بتی گفت: «آیا تو قصد داری اجازه بدی که اینطوری باهات حرف بزنه؟»

من گفتم: «بله، من صداقت و درک از واقعیتش رو کاملاً با طراوت یافتم.» من به پرسپووال لبخند حرفه ای خودم رو تحویل دادم و کاملاً راضی بودم که دیدم او یه خرده عقب کشید. «واکر من رو فرستاده. من نیاز دارم با کالکتور صحبت کنم.»

«او، او، بله..... من هرگز اجازه نمیدادم او اینجا بیاد، ولی واکر اصرار کرد. قسمتی از قیمتش برای کمک در بدست آوردن تیرکس. خادمان متمدن آگاه هدیه ها رو تحمل می کنن..... یعنی، دادن آزادی دسترسی به یک موزه به کالکتور مثل اینه که یک روباه با یک اره برقی رو درون خانه مرغها بگذاریم. سارق! قبردزد! آما تور! همه گنجینه های عظیم تاریخی ای که میگن او داره، قفل شده نگه داشته شده تا او بتونه اختصاصاً بهشون نگاه کنه، در صورتی که طبق قانون آنها باید در موزه من در نمای عمومی باشن! حتی فکر کردن در موردش قابل تحمل نیست. دکترم به من گفته درباره اون فکر نکنم؟! او گفته که برای فشار خونم بده. من باید این قرصهای صورتی کوچیک رو بخورم، و همیشه

تموم میکنم.

من کالکتور رو بیرون می انداختم..... اگر فکر نمی کردم او من و همه کارکنانم رو وقتی که داره میره میکشه و موزه رو میسوزونه ..... بنابراین برین جلو، باهاش حرف بزنید. ببین اگه من اهمیت می دم. من فقط مدیر این موزه ام. من می تونم احساس کنم یکی از رؤسام داره میاد.....»

من صبورانه گفتم: «کالکتور کجاست؟»

برای اولین بار، پرسيوال یک لبخند واقعی به من داد. اون اصلاً لبخند خوبی نبود، ولی من هیچ شکمی نداشتم که منظورش همون بود.

او در حالیکه به قفس تیرکس اشاره می کرد گفت: «داخل اونجا، یک در وجود داره، دقیقاً در وسط جنگل مصنوعی ما. شما کالکتور رو در اون طرفِ در توی لونه ش پیدا می کنید.»

من گفتم: «آه، عالی.»

بتی در حالی که به جنگل داخل قفس با شیدایی وحشت زده ای خیره شده بود گفت: «عمیقاً عالی. کالکتور واقعاً بازدیدکننده نمی خواد، می خواد؟ چرا او نمیتونه مثل بقیه یک علامت مواظب سگ باشید بگذاره؟»

من به پرسيوال نگاه کردم، «من فرض نمی کنم.....»

پرسيوال در حالی که هنوز لبخند کثیفش رو می زد گفت: «موقعیت من مطلقاً اداریه، تو با خودتی آقای تیلور.»

او پشتش رو به ما کرد و قدم زنان دور شد، و برای غارنشین ها بشکن زد تا دنبالش بردن. من همه توجهم رو به قفس دادم. من مطمئن نبودم که واقعاً به اون بدی احتیاج داشته باشم کالکتور رو ببینم. من برای دیدن بهتر به آرومی جلو رفتم



مستقیماً تا میله های قفس بتی کاملاً نزدیک من چسبیده بود. با صورت چسبیده ام به میله ها، می تونستم حرارت وحشیانه جنگل رو حس کنم. پوست لخت من فقط از حس کردن اون تیر کشید. تیرکس به جلو خروشید، از مخفیگاهش منفجر شد، و پوشش گیاهی شکسته شده رو در همه اطراف پاشید. او فاصله میانمان را در چند لحظه کوتاه طی کرد، با پاهای عظیمش به جلو رانده شد، و دهانش که آب دهان از اون سرازیر بود با شدت در اون طرف میله ها بهم بسته شد در حالی که من هنوز در حال عکس العمل نشون دادن به حرکت اولش بودم. میله ها تحمل کرد و تیرکس سر بزرگش رو دوباره و دوباره به اونها کوبید، مصمم تا به من برسه. من به عقب تلوتلو خوردم، بتی به سختی به بازوی من چسبیده بود. تیرکس زوزه کشید، یک غرش کرکننده از تنفر و ناامیدی. بوی گوشت فاسد شده از دهنش تقریباً غلبه کننده بود. من یک مقدار بیشتر عقب اومدم، و بتی چرخید و صورتش رو در سینه من فرو برد. من بازو هام رو دور بتی حلقه کردم و نگهش داشتم. هر دو ما می لرزیدیم.

تیرکس یکبار به طور تهدید کننده ای غرید، و بعد هیکل عظیمش رو چرخوند و به عقب به داخل جنگل خرامید. وقتی که اون حرکت می کرد زمین واقعا می لرزید. من هنوز بتی رو نگه داشتم بودم. ما هر دو به شدت نفس می کشیدیم، میتونستم احساس کنم قلب بتی نزدیک به مال من بسرعت میزنه. او صورتش رو بلند کرد تا به من نگاه کنه. چشمهاش خیلی بزرگ بود. میتونستم نفسش رو روی صورتم احساس کنم. بوی او مغز من رو پُر کرد. صورتهامون خیلی نزدیک بود. زمان خیلی درازی از اینکه من یک زن رو اینطوری نزدیک به خودم نگه داشتم می گذشت.

اون احساس خوبی می داد.

من با ملایمت او رو به عقب هل دادم، و به سرعت دوباره هر دوی ما دونفر حرفه ای بودیم. من به جنگل نگاه کردم. فکر کردم میتونم نیمرخ تیرکس رو که به آرامی کمین کرده بود، و میان درختهای بلند پنهان شده بود رو تشخیص بدم.

من گفتم: «بزرگه، نیست؟ همینطور سریع.»

بتی گفت: «اون بوی لاشه و قتل میده، اون بوی مرگ میده.»

من گفتم: «اون یک قاتله.»

«به چه جهنمی ما باید از اون بگذریم؟»

من به بتی نگاه کردم: «تو مطمئنی که می خوای تلاش کنی؟»

«جهنم بله! هیچ سوسمار بزرگتر از اندازه ای نمیتونه من رو مرعوب کنه! بعلاوه، هیچ وقت اجازه نده هیچ چیزی تو رو از

دنبال کردن یک داستان حواس پرت کنه. اولین چیزیه که در بازجوی غیرطبیعی یادت میدن. دقیقا بعد از چطوری پُر

کردن یک درخواست هزینه و نزدیکترین قوم و خویش.»

او متفکرانه به من نگاه کرد: «می تونی فقط اون رو بکشی، نمی تونی؟»

«من به تعداد وحشتناکی از افرادِ خوب مرتبط شده فکر میکنم که به حد زیادی ناراحت میشن.»

«اون هیچ موقع قبلا تو رو نگه نداشته.»

«درسته. اما یک تیرکس خیلی مخصوص لعنت شده ست برای کشتن مگر اینکه کاملا مجبور باشم.»

«خب چکار کنیم؟ بعضی از دوستان و شرکای بیشتر خطرناک تو رو برای پشتیبانی خبر کنیم؟ شاتگان سوزی؟ ادی

ریزر؟ ایدولون خاکستری؟»

من گفتم: «نه، من خودم مشکلات خودم رو حل میکنم.»



من جنگل مصنوعی رو مطالعه کردم، داغ، عرق ریز و متعفن، زیر خورشید مصنوعیش حشره ها حریصانه وزوز می کردند، همراه با سنجاقکهای یک فوتی و دیگر حشره های کمتر آشنا. جنگل به خودی خود به اندازه کافی برای گرفتن سخت بود. حتی بدون تیرکس. من حالا میتونستم اون رو واضح تر ببینم، که به آرومی وزنش رو از یک پای عظیم به اون یکی عوض می کرد، دم درازش بدون استراحت تکان می خورد. او اونجا ایستاده بود، عظیم و تهدید کننده ایستاده بود، منتظر برای من که کاری انجام بدم. منتظر برای شانسی. هیچ نشانه ای از در کالکتو دیده نمی شد ولی اون نمیتونست دور باشه. قفس به اون بزرگی نبود..... من به آرومی لبخند زدم. تیرکس باید میدونست که در کجاست.

اون باید میدونست که اون مهمه. بنابراین باید خودش رو بین من و در قرار میداد. که به این معنی بود..... وقتی که به پاهای عظیم تیرکس نگاه کردم، و بعد به فضای بین اونها لبخند من عریض تر شد.

بتی گفت: «اون واقعا لبخند ناپسندیه؟، به هر چیزی که فکر میکنی، لطفا متوقفش کن.»

من گفتم: «من یک نقشه دارم.»

«من واقعا اون رو دوست نخواهم داشت، خواهی داشت؟»

من گفتم: «چقدر سریع میتونی بدوی؟»

او گفت: «اُه، نه، تو پیشنهاد نمی کنی که.....»

من گفتم: «اُه، بله من می کنم.»

من به طرف میله های قفس برگشتم، بتی به طور ناخوشحالی در کنار من حرکت می کرد. تیرکس به فضای باز قدم گذاشت، و با آرواره های وحشتناکش به من دندان قروچه کرد. بازوهای پرورده شده بالا روی سینه بشکه ای به صورت تشنجی ای در هوا چنگ میزد. من از داخل جیبم یک بمب نوری بیرون آوردم. به بتی اشاره کردم که چشمها و



گوشه‌اش رو بپوشونه، بعد منور رو بدرون قفس پرتاب کردم. تیرکس شروع به جلو آمدن کرد. من چشمهام رو بستم، گوشهام رو پوشوندم، و سرم رو برگردوندم، و بمب منفجر شد، و جهان رو با یک نور خشمگین خیره کردم. من هنوز از میان چشمهای محکم بسته شده هم میتونستم اون رو ببینم. تیرکس مثل یک دیگ بخار جیغ کشید. من چرخیدم، دست بتی رو قاپیدم، و بزور و به سرعت در میان میله های فولادی رفتیم. میله ها طراحی شده بود برای اینکه تیرکس رو داخل نگه داره نه برای اینکه مردم روییرون نگه داره. تیرکس پاهای عظیمش رو بالا و پایین می کوبید، و سر گوه ماندش رو به عقب و جلو می چرخاند، در حال تلاش برای بیرون کردن درد در چشمهای خیره شده ش. و من مستقیم بطرف موجود رفتم، همراه با بتی که مثل گلوله در کنار من مسابقه میداد.

گرما مثل یک کوره ذوب آهن به من ضربه زد، و بوی تعفن تقریبا غیر قابل تنفس بود. تیرکس میدونست که ما داریم میایم، ولی اون خیلی گیجتر از اون بود که ما رو پیدا کنه. او در هوای خالی گاز میزد، آرواره های سنگین مثل یک تله آدم گیر به هم کوبیده می شد. من به طرف جای باز بین پاهاش حرکت کردم. فکر کردم او احساس میکرد که ما چقدر نزدیک بودیم، برای اینکه سر عظیمش به صورت جارو کننده ای پایین آمد. بتی و من مستقیما بین پاهای گشاد گذاشته شده ش دویدیم و از اون طرف بیرون آمدیم، بسختی مجبور برای غوص کردن شدیم. سر تیرکس محکم به زمین کوبیده شد موقعی که او ما رو از دست داد.

وقتی که تیرکس خیره گی و سردرد جدیدش رو دور کرد، و خودش رو چرخوند، من قبلا در کالکتور رو پیدا کرده بودم و اون باز شده بود. اون حتی قفل هم نبود، حرومزاده از خود راضی. من بتی رو به داخل هل دادم و او رو به داخل دنبال کردم. چرخیدم که در رو ببندم، و تیرکس اونجا بود، در حالیکه از خشم فریاد میزد وقتی که به طرف در کج شده بود. من یک بوس بر اش فوت کردم، و در رو توی صورتش بهم گرفتم.

درون لانه کالکتور، به طرز خوشایندی خنک بود. یک لحظه طول کشید تا نفسم برگرده. من در مورد در نگران نبودم. هر



دري که کالکتور برای نگهبانی گنجینه هاش به اون اعتماد کرده بود می تونست از خودش مراقبت کنه. من به اطراف نگاه کردم، در حالیکه بتی نفسش برگشت و تحت کنترل قرار داد و من رو با سری کاملی از کلمه های بچه ترسون نفرین کرد. مکان جدید کالکتور خیلی شبیه به اون قدیمیش بود. اونجا در همه طرف گسترش داده شده بود، تا اونجایی که چشم کار میکرد، و دیدن اغلب اونجا خیلی لعنت شده سخت برای چشم بود. دیوارها، کف و سقف همه به رنگهای روشن رنگارنگ ابتدایی رنگ شده بود با پارچه های ابریشمی زرق و برق دار آویزان برای جدا کردن یک محوطه از دیگری. ذائقه کالکتور در روحيات دهه شصت بود، و او هیچ وقت اون رو رها نکرده بود.

اما در حالیکه مجموعه قدیمی او در ماه همه در ردیف و ردیف هایی از جعبه های چوبی ذخیره شده بود، اینجا همه آنها بیرون در فضای باز گذاشته شده بود، بدقت قرار گرفته روی ردیف ها و ردیف هایی از قفسه های شیشه ای. طلاها و اسلحه ها، کتابها و اسناد، ماشین ها و مصنوعات از همهء تاریخ ثبت شده. من بعضی از آیتم های بزرگتر رو تشخیص دادم، مثل است چوبی تروآ، و یک مرد ترکه ای قوی هیکل نیمه سوخته با یک مامور پلیس مرده درون اون، زیر نورافکنهای بدقت چیده شده، اما من احتیاجی نداشتم که بدونم بقیه چی ان، فقط میدونستم اونها مهم بودند. از آنها افسون می تابید .

وقتی که کارمندان امنیتی کالکتور در حالی که به طور سریع در طول کف سالن آبی روشن بطرف ما می آمدند من به سرعت به اطراف نگاه کردم،. رباتهای بطور ضعیف انسان نمایی از بعضی آینده های تمدن چینی ها، برازنده و مرگبار با دستهای با چنگ فولادی، و صورتهای گربه مانند کامل شده با ریشهای فلزی جلو آمده. چشمهای تنگشون به رنگ سبز می درخشید. یک دوجین روبات به سرعت ما رو محاصره کردند، و من به سرعت به بتی اشاره کردم که بی حرکت بایسته. رباتها فرستاده نشده بودند که ما رو بکشند، یا من هیچ وقت نشنیدم که اونها دارن میان. بتی محکم ایستاده بود و خیره به اطراف نگاه می کرد.



من با یک صدای بلند و منتشر شونده گفتم: «اونها رو جمع کن کالکتور یا من اونها رو به آشغالهای فلزی تبدیل می کنم.»

«تو هیچ وقت هیچ احترامی برای اموال بقیه افراد قائل نیستی، تیلور.»

روباتهای گربه ای به آرامی عقب کشیدند، تا به کالکتور اجازه بدن که وارد بشه. یک مرد در نیمه سن چاقو با یک صورت از عصبانیت قرمز شده و چشم های مهره دار کوچک که یک ردای رومی با شال سفید و حاشیه ارغوانی رنگ پوشیده بود. سوراخهای چاقو و لکه های خون قدیمی زیادی روی جلوی ردا مانده بود.

او در حالیکه در فاصله قابل احترامی دور ایستاده بود گفت: «از اون خوش میاد؟ یک مالکیت جدید. ردایی که امپراتور کالیگولا وقتی که بوسیله افراد امنیتی خودش بقتل رسید پوشیده بود. قسمتی بخاطر اینکه او یک هیولا بود، اما بیشتر بخاطر اینکه او آنها رو یک جهنم شرمنده کرده بود.»

او به من نگاه کرد، بعد به بتی، که متوجه شدم حالا یک لباس شب بورگاندی پوشیده بود، و موهای سیاه بلندش در طره هایی روی شانه هاش افتاده بود. شاخهای منحنیش در زیر لامپهای درخشان به کندی سوسو می زد. کالکتور ناگهان لبخند زد «اونها به تیرکس خیلی غذا دادن؛ اون کند و شلخته شده. من باید با اون جوانک کوچولوی دماغو پرسووال صحبت کنم. تو اینجا چی می خواهی، تیلور؟»

من به اطراف نگاه کردم و برای لحظه ای از موضوع فرار کردم، برای بعضی چیزها تو احتیاج داری تا دزدکی بطرفش حرکت کنی، و باهاشون راحت باشی. مخصوصا وقتی که کالکتور رو به اندازه ای که من میشناسم، بشناسی.

من گفتم: «من از کاری که با اینجا انجام دادی خوشم اومد، بالا در ماه، تو همه چیز رو در جعبه بسته بندی کرده بودی. آیا به فکر نمایش عمومی هستی؟»



کالکتور گفت: «اونا آرزوشو دارن، چیزی که مال مننه، مال مننه، و نه برای چشمای دیگه. ولی من چیزی مثل یک الهام در طول جنگ لیلیث داشتم، اون به من ضرورت لذت بردن از چیزها تا زمانی که میتونی و اینکه زندگی چقدر میتونه کوتاه باشه رو یادآوری کرد. فقط داشتن چیزها کافی نیست، بیشتر از اون من احتیاج دارم که بتونم بین آنها قدم بزنم، ازشون لذت ببرم و اونها رو بفهمم. پس من اینکار رو انجام دادم. چی می خوای تیلور؟»

گفتم: «من یک خواهش دارم، و تو به من بدهکاری، مارک.»

او برای یک مدت طولانی به من نگاه کرد، ولی در آخر او اول به یک طرف دیگه نگاه کرد. و ناگهان پیرتر و خسته تر بنظر میرسید.

«چقدر باید من برای گناهانم بر علیه تو تائون بدم؟»

میتونستم احساس کنم که گوشهای بتی تیز شد وقتی که او فهمید ما در مورد اسرار صحبت می کنیم، چیزهای مهم، ولی من احساس نکردم که بخوام روشنش کنم.

من گفتم: «فقط تو میتونی جوابمو بدی، چیزی که من می خوام بدونم رو بهم بگو، و من خواهم رفت.»

او تقریبا با بی اهمیتی گفت: «من باید بکشم.»

من به راحتی گفتم: «میتونی تلاش کنی.»

«این در مورد نوار زندگیه پس از مرگه، نیست؟ من اون رو ندارم. در موردش شنیدم، البته. همه نایت ساید لعنت شده با خبرهایی در مورد اون شلوغ شده. اغلبا نادرست، و همه مجموعه دارهای کوچیک و سفته بازها دارند خودشون رو از چرخیدن در دایره ها دیوانه می کنند، و هر شایعه ای رو تعقیب می کنند.....»

من گفتم: «اما تو نه؟»

«من اونرو می خوام. و وقتی که خوب و آماده باشم، میرم و اون رو می گیرم. اما در حال حاضر با چیزی درگیرم..... چیز مهمی. من هنوز باید قانع بشم که نوار منحصر به فرد. اما اگرچه اون واقعی باشه یا نباشه، من اون رو خواهم داشت، برای اینکه منحصر به فرد، و اون به اینجا با من تعلق داره، به عنوان کسی که قدرش رو میدونه..... اون زن داره چکار میکنه؟»

من به اطراف نگاه کردم. بتی یک دوربین کوچیک در دستاش داشت. من رسیدم و اون رو ازش گرفتم و دور کردم.

او با خشم گفت: «اون رو پس بده، اون به روزنامه تعلق داره! من مجبور شدم براش امضا بدم!»

من گفتم: «ما اینجا مهمونیم.»

بتی در حالی که اخم خیلی قشنگی کرده بود گفت: «اُه، ولی به همه چیزهای دوست داشتنی ای که او جمع کرده نگاه کن. جهان مستحق اینه که بدونه چی اینجا هست!»

کالکتور گفت: «نه نیست.»

او یک نگاه متفکرانه به من انداخت: «آیا او آخریته؟»

من گفتم: «نه، من هنوز با سوزیم.»

«اُه. شاخ های خوبیه.» او یک نگاه محکم به من انداخت، «تو همیشه بیشتر از ارزشی که داشتی در دسر بودی، تیلور. تو میدونی چقدر وقت من رو گرفت تا پام رو بعد از اینکه اون حشرات کندن دوباره رشد بدم؟ همش بخاطر تو؟ یک دلیل خوب به من بده که چرا من نباید بذارم روباتهای گربه ای عزیزم تو رو بکشن، پُرت کنن، و بزارنت به نمایش؟»



«برای اینکه من پسر پدرم هستم.»

«تو همیشه کثیف می جنگی، جان.» او لبخند مختصری زد، «گناهان پدر.....»

من گفتم: «و مادر، و مردی که اونها رو به هم رسوند.»

کالکتو گفت: «واکر بچه هایی داره، چارلز تو رو داشت و من ..... مجموعه م رو دارم. جالبه که چطور چیزها تغییر کرد. از اینجا گم شو تیلور. من نوار زندگی پس از مرگ رو ندارم، و نمی دونم کی داره. برو. و دوباره دنبال من نیا. من اینجا نخواهم بود.»

او چرخید و دور شد، در حالی که روباتهای گربه ایش دنبالش می کردند. بتی به من نگاه کرد. «همه اونا در مورد چی بود؟»

من گفتم: «گذشته. و اینکه چطور همیشه به برخورد به حال ختم میشه. بیا بریم.»

«تو مطمئنی او اون رو نداشت، جایی قايم نکرده باشه؟»

من گفتم: «او به من دروغ نمیگه.»

ما به طرف در برگشتیم. بتی هنوز بطور متفکرانه ای هراسان بود.

«وقتی که ما به جنگل مصنوعی برگشتیم، ما هنوز باید با یک تیراناساروس رکس خیلی عصبانی روبرو بشیم. این دفعه چطوری رد بشیم؟»

من گفتم: «نگران نباش، من یه راهی پیدا میکنم.»

و من کردم.





[www.good-life.ir](http://www.good-life.ir)

[www.farest.blogsky.com](http://www.farest.blogsky.com)



This document was created with Win2PDF available at <http://www.win2pdf.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.  
This page will not be added after purchasing Win2PDF.